

دانلود کتاب



مثل آب برای شکلات

نویسنده : لورا اسکویول

مثل آب برای شکلات

نویسنده
لورا اسکوتیول

مترجم
مریم بیات

هتل آب برای شکلات

● نوشته‌ی لورا اسکونیول

● ترجمه‌ی مریم بیات

سخنی با خواننده

(چاپ سوم)

در چاپهای قبلی کتاب «مثل آب برای شکلات» برای خوانندگانی که آشنایی چندانی با این نویسنده نداشتند، در مورد ویژگیهای اثر و انگیزه‌ی ناشر برای چاپ آن، نکاتی را یادآور شدیم. که شامل توضیحاتی در مورد سبک رمان (رئالیسم جادویی)، زبان و فرم (زبان خانگی و فرم زنانه)، خلاقیت و ابتکاری نظیر نویسنده (استفاده از فضای آشپزخانه و دستور غذا در آغاز هر فصل از رمان و در ارتباط با آن) و سایر ویژگیهای این رمان جذاب و کم‌نظیر می‌شد.

اما از آنجا که معدودی از خوانندگان پس از مطالعه‌ی چاپهای قبلی، با اشاره به بخشهایی از متن اثر، کتاب را «بی‌پروا» و بعضاً «دارای مفاهیم به دور از معیارهای اخلاقی رایج و پذیرفته شده» ارزیابی کرده‌اند، بر خود واجب دانستیم در این مورد توضیحاتی بدهیم.

«میلان کوندرا» که بسیاری او را بزرگترین رُمان‌نویس قرن ما می‌دانند، در «هنر رُمان» می‌گوید: «رُمان‌نویس نه معلم اخلاق است و نه تحلیل‌گر سیاسی. کار رُمان‌نویس شکافتن لایه‌های پنهان روان آدمیان است. نه در قالب یک روانشناس، بلکه از طریق شخصیت‌های رُمان؛ آن‌گونه که خواننده که در حالت معمولی این گوشه‌های خفته و پنهان را به ناآگاه ذهن خویش رانده است؛ با خواندن اثر و کشف همگونی‌ها، با اثر و شخصیت احساس نزدیکی و بعضاً هم‌دردی کند».

«تیتا» شخصیت اصلی «مثل آب برای شکلات» یک قربانی است. قربانی سُننها و عادات کهنه و پوسیده‌ی جامعه خود که او را بحق طبیعی و انسانی‌اش و داشتن یک زندگی طبیعی و معمولی، محروم کرده است. بحث اصلی این نیست که این سنت‌ها روزی وجود داشته یا نداشته، یا امروزه به آن عمل می‌شود یا نه. کلید اصلی در اینجا، طرح و بیان و به نقد کشیدن تمامی سنت‌های کهنه و پوسیده‌ای است که زندگی مردم را

تباہ می‌کند اما محافظه‌کاری ناشی از قدرت‌طلبی، مصرانه به بقای آن اصرار می‌ورزد. در نتیجه خواننده اثر که خود یا جامعه‌ی خویش را قربانی این کهنگی و قدرت‌طلبی می‌داند با آن احساس هم‌دردی و هم‌سان‌سازی می‌کند.

یک رُمان‌نویس توانا در مورد قهرمانان اثرش به قضاوت نمی‌نشیند و سهم بهشت و دوزخ آنان را در ترازوی اخلاقیات رایج روزگار خود اندازه و گمانه نمی‌زند، بلکه تنها به روایت احوال درون و برون، بسنده می‌کند. زیرا انسان، انسان است و نه یک موجود قدسی. انسان ملغمه‌ای است از تمامی آن‌چه «نیک و بد» خوانده می‌شود و درست همین اختلاط او را انسان کرده است. دوران شخصیت‌های سفید یا سیاه در رُمان مدتهاست که سپری شده زیرا «شخصیت رُمان» بیش از هر چیز یک انسان است و نه اسطوره.

خواننده‌ی تیزبین و صاحب‌نظر در بخش پایانی کتاب دوگانگی سرنوشت نهایی قهرمان رُمان را از دو منظر بیرونی و درونی شاهد خواهد بود.

جستجوی «بدها» و «خوبها» در این اثر و در تمامی آثار برجسته‌ی ادبیات داستانی، کاری عبث و به دور از رسالت واقعی رُمان در ادبیات امروز جهان است.

با این توضیح، دریافت و کشف بیشتر از جذابیت‌های این اثر را به خواننده‌ی هوشیار و رُمان‌شناس واگذار می‌کنیم.

فصل یک

ژانویه

رولت کریسمس

مواد لازم:

یک قوطی ساردین

نصف لوله کالباس

آویشن

یک قوطی کنسرو فلفل سبز ریز

ده عدد نان سفید

طرز تهیه:

پیاز را ریز خرد کنید. برای این که به وقت خردکردن آن اشکتان سرازیر نشود (که خیلی هم ناجور است!) توصیه می‌کنم یک تکه از آن را بگذارید روی سرتان. بدیش این است که هنوز دست به کار نشده، چشمه اشک می‌جوشد و راه می‌افتد و دیگر هیچ چیز جلودارش نیست. نمی‌دانم این گرفتاری برای شما پیش آمده است یا نه. اما من یکی باید اعتراف کنم که بارها این بلا سرم آمده. ماما می‌گفت علتش حساسیت شدید من به پیاز است، مثل خاله بزرگه‌ام تیتا^۱.

تیتا چنان حساسیتی به پیاز داشت که نقل می‌کنند هر وقت در هر جای خانه پیاز خرد می‌کردند، او شروع می‌کرد به های‌های گریه کردن؛ حتی وقتی هنوز توی شکم مادری مادر بزرگم بود، صدای ونگ ونگ گریه‌اش چنان به هوا می‌رفت که حتی "ناچا"^۲ آشپز نیمه کر هم صدایش را می‌شنید. و بالاخره یکی از این دفعه‌ها های‌های زاری تیتا چنان بالا گرفت که به تولد زود رسش انجامید و پیش از آن که مادری مادر بزرگم بتواند دست و پایش را جمع کند یا چیزی بگیرد و یا حتی آه و ناله‌ای سر دهد، تیتا پیش از وقت مقرر قدم به عرصه هستی گذاشت، آن هم درست همان جا، روی میز آشپزخانه وسط دود و دم سوپ رشته و بو و بَرَنگی آویشن و برگ بو و گشنیز و شیر جوشان و سیر و صد البته پیاز. تیتا در

آغاز تولد نیازی به نوش جان کردن ضربه کذایی روی کفل نداشت چون هنوز قدم به دنیا گذاشته و نگذاشته، کریه‌اش را سرداده بود؛ چه بسا سبب زاریش این بود که خودش هم می‌دانست سرنوشت مقدرش در این جهان محروم بودن از ازدواج و تشکیل خانواده است. به قول ناچا: تیتا در رودی از اشک پا به این دنیا گذاشت که مثل سیل از لبه میز سرازیر شد و کف آشپزخانه را پوشاند.

همان روز بعداز ظهر وقتی ونگ و نگش فرو نشست و آفتاب حوضچه اشک را خشکاند، ناچا بلوره‌های به جا مانده را از سنگفرش سرخ آشپزخانه جارو کرد. به اندازه یک گونی پنج کیلویی نمک جمع شد، این نمک تا مدت‌ها مصرف آشپزخانه را تامین کرد. از برکت همین تولد غیرعادی، تیتا انس و الفتی غریب با آشپزخانه به هم زد؛ و از آن پس بیشتر اوقات عمرش در آنجا سپری شد.

تنها دو روز از تولد تیتا گذشته بود که پدرش، پدر پدربزرگ من در اثر حمله قلبی دار فانی را وداع گفت. از این ضربه و هول و تکان آن، ماما إلنا اعراض کرد و شیرش هنوز نیامده پس رفت و خشک شد. چون در آن دوره و زمانه از تجملاتی مثل شیر خشک و غیره خبری نبود و در آن گیر و دار نتوانستند دایه‌ای برایش پیدا کنند، برای سیر کردن شکم نوزاد به دست و پا افتادند. ناچا که از آشپزی تا دلتان بخواهد سر رشته داشت - بعدها معلوم شد در کارش هم‌تا ندارد - حاضر شد مسئولیت سیر کردن شکم تیتا را عهده‌دار شود. دلش را به این خوش کرده بود که بهترین موقعیت برای "پروردن شکم زبان بسته معصوم" به دستش افتاده. هر چند تا آن وقت خودش شوهر نکرده و بچه نزاییده بود و سواد هم نداشت، اما همین که حرف پخت و پز به میان می‌آمد زیر و بم کار دستش بود. ماما إلنا هم از خدا خواسته، کار تر و خشک کردن بچه را به او واگذار کرد. در گیر و دار سوگواری برای مرگ شوهر و مسئولیت بزرگ اداره مزرعه، کلی کار روی دستش مانده بود. - و از حق نگذیریم این مزرعه بود که رزق و روزی اهل خانه و مخارج تعلیم و تربیت به قاعده فرزندانش را تامین می‌کرد - حالا دیگر

مجبور نبود غصه سیرکردن شکم نورسیده را که این وسط قوز بالا قوز شده بود، بخورد.

از آن روز به بعد آشپزخانه قلمرو تیتا شد و در همان جا بود که با جیره مخصوص از قبیل شیر خشک و حریره ذرت جان گرفت و تندرست و خوش بنيه رو به رشد نهاد. به این ترتیب حس ششم تیتا در مورد هر چیزی که مربوط به غذا بود، قوی شد. تا جایی که حتی وقت غذا خوردنش به برنامه آشپزخانه بستگی داشت: اول صبح وقتی بوی لوبیای پخته به مشامش می رسید، ظهر وقتی حس می کرد حرارت آب جوش برای پز کردن مرغها مناسب است، و دم غروب، وقتی کارپخت نان شب تمام می شد، می فهمید که نوبت سیر کردن شکم او رسیده است.

گاهی اوقات بی هیچ دلیل خاصی می زد زیر گریه، مثلاً هر وقت که ناچا پیاز خرد می کرد. اما از آنجا که هر دو علت این "اشکریزان" را می دانستند، زیاد به آن محل نمی گذاشتند. این گریه خود باعث شادی و سرگرمی شان می شد، به همین دلیل وقتی تیتا بچه بود، میان اشکهای خنده و اشکهای از سر غم و غصه تفاوتی نمی گذاشت. برای او نمایش خنده هم گریستن بود.

از این که بگذریم برای تیتا تمام خوشی عالم در شکوه غذا خلاصه شده بود. برای کسی که تمام دانسته هایش از زندگی در چهارچوب آشپزخانه محدود بود فهم جهان خارج از این محدوده کار ساده ای نبود. آن دنیا، پهنه ای بود بی سروه که از در بین آشپزخانه و باقی ساختمان شروع می شد، در حالی که محوطه این سوی آشپزخانه از در رو به حیات خلوت گرفته تا جالیز و کرتهاى سبزیکاری، همه و همه در قرق شخص خودش بود - قلمرو تیتا.

برای خواهرانش اوضاع فرق می کرد. به نظر آنها دنیای تیتا مکانی بود پراز بلا! و در هر گوشه اش خطری ناشناخته در کمین که از وحشت آن زهره شان آب می شد. به باور آنها، بازی کردن در آشپزخانه، کاری بود احمقانه و پراز خطر.

اما یک بار تیتا مجابشان کرد که برای تماشای نمایش شگفت انگیز رقص قطرات آب روی سه پایه گداخته اجاق با او هم داستان شوند.

همین طور که تیتا آواز خوانان دسته‌های خیسش را به تناوب روی اجاق تکان می‌داد و قطره‌های آب را روی سه پایه می‌پاشید که با جِلَز و وَلِزِ "برقصند"، روسورا^۱ پَکَر و دلخور از این بازی، در گوشه‌ای کز کرده بود. در عوض گرترویس^۲ که همیشه خدا ذوق و شوق فراوانی برای ضربه آهنگ و حرکت و موسیقی داشت، و سوسه به جانش افتاد و قاطی بازی شد. بعداً روسورا هم به آنها پیوست - اما چون دستش را فقط کمی خیس کرده بود و خیلی هم با احتیاط تکان می‌داد، ماحصل کارش چنگی به دل نمی‌زد، تیتا ناچار دست او را کشید تا به سه پایه نزدیکتر شود. روسورا زیر بار نرفت و کش و واکش بالا گرفت. تیتا به حال قهر و لش کرد که پی کارش برود اما با این حرکت دست روسورا به سه پایه برخورد کرد و سوخت. تیتا به خاطر این کار آردنگی جانانه‌ای نوش جان کرد و از بازی با خواهرانش در دنیای کوچک خود منع شد. از آن به بعد ناچا هم بازیش شد. و آن دوتا با هم به هر جور شیطنت و بازی که به آشپزی و پخت و پز مربوط می‌شد، دست می‌زدند. مثل روزی که در میدانگاهی دهکده مردی را دیدند که بادکنکهای دراز را به شکل حیوانات در می‌آورد. تیتا و ناچا هوس کردند این کار را با لوله‌های سوسیس امتحان کنند. نه تنها توانستند حیوانات واقعی درست کنند حتی از خودشان ابتکار هم نشان دادند: موجوداتی با گردن قو و پای سگ و دم اسب و غیره و غیره.

البته بعداً اوضاع به هم ریخت. وقتی قرار شد این حیوانات را برای سرخ کردن تکه‌تکه کنند، تیتا دو پایش را در یک کفش کرده بود و رضا نمی‌داد. تنها یک بار حاضر شد دست به ترکیبشان بزند، آن هم فقط برای پختن نان رولت

مخصوص کریمس که شیرینی مورد علاقه‌اش بود. آن وقت نه تنها گذاشت حیواناتش را اوراق کنند، بلکه با طیب خاطر چلَز و ولَز سرخ شدنشان را هم سیاحت کرد.

سوسیسی که برای تهیه مواد داخل این دست پیچهای کوچک مصرف می‌شود باید روی شعله ملایم سرخ شود، طوری که داخل حلقه سوسیس خوب بپزد و رویش هم نسوزد. وقتی سوسیس آماده شد، از روی اجاق بَرَش می‌داریم و به ساردین که قبلاً تیغهایش را گرفته‌ایم، اضافه می‌کنیم. تمام خالهای سیاه روی سوسیس باید با نوک چاقو کنده‌شود. این مخلوط را با پیاز و فلفل سبز تند که ریز خرد شده و پودر آویشن و ساردین قاطی می‌کنیم. پیش از این که خمیر را پهن کنیم و مایه را رویش بریزیم، می‌گذاریم کمی بماند.

تیتا از این مرحله کار واقعاً لذت می‌برد، وقتی مایه را می‌گذاشت تا جا بیفتد، بو کردن آن خیلی دلچسب بود. چون روایح نیروی عجیبی در خود دارند که یاد ایام گذشته را زنده می‌کنند و با خود خاطره‌ها، صداها و حتی بوهای دیگری را به زمان حال می‌آورند. که هیچ دخلی به لحظه حاضر ندارند. تیتا دوست داشت با یک نفس عمیق بو را به درون سینه بکشد و بگذارد آن دود و دم استثنایی او را به سیر و سیاحت در گذشته بَرَد. این که به خاطر بیاورد اولین بار چه وقت و کجا بوی این رولتها به مشامش خورده، کوشش بیهوده‌ای بود، یادش نمی‌آمد، چه بسا مربوط به پیش از به دنیا آمدنش می‌شد. شاید هم به دلیل ترکیب غیر متعارف ماهی ساردین و سوسیس بود که جاذبه‌اش او را واداشته بود تا آرامش هستی در بطن ماماِ اِلنا را با زندگی به عنوان دختر او و عضوی از خانواده دلاگرازا و سهیم شدن در خوراکیهای خوشمزه و سوسیسهای کم نظیرشان تاخت بزنند.

در مزرعه ماماِ اِلنا درست کردن سوسیس آداب و رسوم خاص خودش را داشت. از روز پیش دست به کار پوست کندن سیر و تمیز کردن فلفل و آسیاب

کردن ادویه می‌شدند. تمام زنهای خانه باید آستینها را بالا می‌زدند و گوشه‌ای از کار را می‌گرفتند: از خود ماما إلنا گرفته تا دخترانش گرترودیس و روسورا و تیتا و ناچای آشپز و چنچای خدمتکار. بعد از ظهر که می‌شد دسته جمعی دور میز غذاخوری می‌نشستند و ضمن کار حرف می‌زدند و شوخی می‌کردند و زمان مثل باد می‌گذشت و تا به خود می‌آمدند هوا تاریک شده بود. آن وقت ماما إلنا می‌گفت:

"این هم از امروز."

می‌گویند برای گوش شنوا یک حرف بس است. پس با شنیدن این عبارت که به معنای "همگی مرخص" بود، دسته جمعی از جا می‌پریدند. اول از همه باید میز تمیز می‌شد. بعدش هر کس کاری را به عهده می‌گرفت: یکی مرغ و خروسها را جا می‌کرد دیگری برای صبحانه فردا آب از چاه می‌کشید، سومی هیزم برای اجاق می‌آورد. آن روز نه بساط اتوکشی در کار بود و نه دوخت و دوز. وقتی کارها تمام می‌شد یکی یکی به اتاقهایشان می‌رفتند و پس از کمی مطالعه و خواندن دعای شب سر به بالین خواب می‌گذاشتند. یک روز بعد از ظهر، قبل از این که ماما إلنا اجازه مرخصی از پشت میز را صادر کند، تیتا که آن وقت تازه پانزده سالش شده بود، با صدایی لرزان خبر داد که پدر و مادر کویز^۱ می‌خواهد بیاید آنجا و با ماما إلنا صحبت کند.... پس از سکوتی طولانی در حالی که چهار ستون بدن تیتا به لرزه در آمده بود، ماما إلنا پرسید:

"و این آقا زاده به چه مناسبت می‌خواهد بیاید یا من صحبت کند؟"

پاسخ تیتا به زحمت شنیده شد:

"نمی‌دانم."

ماما إلنا چنان نگاهی به او انداخت که در نظر تیتا تمامی رفتار سرکوبگرانه

مادرش را شامل می‌شد که طی سالیان بر خانواده اعمال و همه را جان به سر کرده‌بود. گفت:

"اگر این آقا پسر می‌آید که از تو خواستگاری کند، برایش پیغام بده لازم نیست زحمت بکشد، وقت خودش و مرا تلف می‌کند. خودت خوب می‌دانی کوچکترین دختر خانواده بودن، معنای دیگرش این است که تا وقتی من نفس می‌کشم تو باید از من پرستاری کنی، ازدواج بی‌ازدواج."

بعد ماما إلنا با تانی از جا بلند شد و عینکش را در جیب پیشبندش گذاشت و با لحنی آمرانه گفت:

"برای امروز کافیست."

تیتا می‌دانست "یکی به دو کردن" زیر سقف خانه ماما إلنا محلی از اعراب ندارد، اما این دفعه تصمیم داشت برای اولین بار در زندگی، مقابل قوانین مادرش بایستد.

"اما به عقیده من..."

"کسی عقیده تو را نپرسید. دیگر از این بابت چیزی نشنوم. از هفت پشت خانواده من به این طرف، حتی یک نفر پیدا نشده که از بابت این رسم و رسوم چون و چرا کند. قرار هم نیست دختر من اولین نفر باشد."

تیتا سرش را انداخت پایین. ضربه دردناک آگاهی از سرنوشت مقدرش، همچون قطرات اشکش که بر روی میز می‌ریخت، سوزناک بود. از آن لحظه به بعد هر دو - او و میز - می‌دانستند در برابر نیروی ناشناخته‌ای که او را وادار به تسلیم در مقابل مادرش می‌کرد، هرگز کوچکترین ندای مخالفتی از گلوئی او خارج نخواهد شد. و میز نیز همچنان پذیرای اشکهای تلخی خواهد بود که تیتا از آغاز تولد بر او افشانده‌بود.

با این حال تیتا هنوز سر تسلیم نداشت. دو دلی و اضطراب ذهنش را انباشته بود. قبل از هر چیز می‌خواست بداند چه کسی این رسم خانوادگی را بنیان

نهاده بود. چه خوب بود اگر می توانست به اطلاع آن نابغه برساند که در این رسم بی عیب و نقص پرستاری از مادران در سنین کهولت، یک ایراد کوچولو وجود داشت. اگر تیتا نمی توانست ازدواج کند و بچه دار شود، به هنگام پیری و از کار افتادگی چه کسی از او مراقبت می کرد؟ آیا برای مواردی از این قبیل فکری به عقل ناقصشان رسیده بود؟ آیا دخترانی که در خانه می ماندند و عهده دار پرستاری از مادرانشان می شدند نبایستی آرزو می کردند که عمر این انتظار طولانی نشود؟ و اما بر سر زنانی که ازدواج می کردند

و بچه دار نمی شدند چه می آمد؟ تکلیف آنها چه بود؟ چه کسی از آنها مواظبت می کرد؟ از اینها گذشته خیلی دلش می خواست بداند چه کسی گفته که مناسبترین کس برای نگهداری از مادر در سنین کهولت، دختر کوچک خانواده است و نه دختر بزرگتر.

آیا هرگز عقیده دختری که این رسم زندگیش را زیر و زبر می کرد، به حساب آمده بود؟ اگر نمی بایست ازدواج کند، آیا حق داشت عشق را تجربه کند؟ یا این هم برایش ممنوع بود؟

تیتا خوب می دانست که تمام این سؤالات تا ابد در بایگانی سؤالات بی جواب دفن می شدند. در خانواده دلاگرازا، اطاعت کردن امری واجب بود. همین و بس. ماما إلنا با عصبانیت بی آن که به تیتا محل بگذارد، از آشپزخانه بیرون رفت و تا یک هفته تمام، لام تاکام با او حرف نزد.

و وقتی دوباره با او هم کلام شد، سر کار خیاطی بود. زنها مشغول دوخت و دوز بودند و ماما إلنا ضمن سرکشی به دست دوز آنها متوجه شد، تکه ای که تیتا رویش کار می کرد و خیلی هم خوب از آب درآمده بود، پیش از دوخته شدن کوک نخورده است.

آفرین، صد آفرین. بخیه هایت نقص ندارد - اما آن را کوک نزده ای، درست است؟

تیتا در عین حال که از شکسته شدن دیوار سکوت به وجد آمده بود، جواب داد،
"نه".

"پس برو و آن را بشکاف. اول کوک بزن و بعد بدوز و به من نشان بده. و
ضمناً یادت باشد که آدمهای تنبل و نظرتنگ مجبور می شوند هر کاری را دوبار
انجام دهند."

"ولی این مال وقتی است که آدم اشتباه کند. خودتان یک دقیقه پیش گفتید که
بخیه هایم..."

"دوباره می خواهی شروع کنی به نافرمانی؟ همین قدر که جرأت کرده ای
مقررات دوخت و دوز را نادیده بگیری کافی است."

"ببخشید مامی، دیگر از این کارها نمی کنم."

با این کار تیتا موفق شد آتش خشم ماما إلنا را فرو نشاند. برای اولین بار
سنجیده رفتار کرده بود؛ با لحنی مناسب او را "مامی" خطاب کرده بود. ماما إلنا
عقیده داشت کلمه "ماما" بوی بی نزاکتی می دهد و از همان دوره خردسالی
بچه هایش به آنها دستور داده بود به وقت صحبت کردن با او کلمه "مامی" را به
کار برند. تنها کسی که از این فرمان سرپیچی کرده بود، تنها کسی که این لفظ را
بدون رعایت احترام لازم به کار می برد، تیتا بود، که البته در جا کشیده های
فراوان هم نوش جان می کرد. اما این بار چقدر بی عیب و نقص این واژه را بر زبان
آورده بود! ماما إلنا با این امیدواری که عاقبت در سر به راه کردن کوچکترین
دخترش موفق شده، نفس راحتی کشید.

بدبختانه عمر این دلخوشی بسیار کوتاه بود. چون درست فردای همان روز
سروکله پدر و مادر کویز در حالی که پدر محترمش او را همراهی می کرد برای
خواستگاری از تیتا در خانه آنها پیدا شد. چون این دیدار کاملاً غیر منتظره بود،
با ورود آنها بلوای غریبی برپا شد. چند روز قبلش تیتا توسط برادر ناچا برای

پدرو پیغام داده بود فعلاً دست نگه دارد. برادر ناچا هم قسم خورده بود عین پیغام را به پدرو رسانده، با وجود این، آنها الان توی خانه بودند. ماما إلنا مهمانان را در سالن پذیرایی پذیرفت و در نهایت ادب به آنها توضیح داد به چه دلیل تیتا نباید و نمی‌تواند ازدواج کند.

"اما اگر شما واقعاً قصد دارید برای پدرو دست بالا کنید، با اجازه شما دختر دیگرم روسورا را پیشنهاد می‌کنم که فقط دو سال از تیتا بزرگتر است. او صددرصد برای ازدواج آمادگی دارد و هنوز قولش را به کسی نداده‌ایم..."

با شنیدن این حرف کم مانده بود چنچا سینی قهوه و نان شیرینی را که برای پذیرایی از دون پاسکولا و پسرش به سالن برده بود، روی سر ماما إلنا برگرداند. هراسیده معذرت خواهی کرد و به دو خودش را به آشپزخانه رساند. تیتا و روسورا و گرترو دیس آنجا منتظرش بودند تا مو به مو برایشان تعریف کند، توی سالن پذیرایی چه خبر بود. چنچا سرازپا نشناخته آمد تو و سه خواهر برای این که از اول تا آخر قضیه را بشنوند، هرکاری دستشان بود گذاشتند زمین و سراپا گوش شدند.

دور هم در آشپزخانه نشسته بودند و رولته‌های لقمه‌ای کریسمس را می‌پیچیدند، همان طور که از اسمش پیداست وقت درست کردن این شیرینی، حول و حوش کریسمس است، اما آن روز بساطش به مناسبت شانزدهمین سال تولد تیتا غلم شده بود که دلش می‌خواست این جشن را بایکی از خوراکیهای محبوب خود برگزار کند.

"این هم از آن حرفهاست، مامانتون هم چین راجع به آمادگی برای ازدواج حرف می‌زنه که انگاری دایره سمبوسه تو بشقاب می‌چینه. تازه بدیش‌اینه که این دو تا از زمین تا آسمون باهم فرق دارن. به این مفتی‌ها نمی‌شه "تاکو" روبه جای سمبوسه قالب کرد."

چنچا به رویه خودش صحنه‌ای را که شاهد بود برای دخترها نقل می‌کرد -

که البته تعبیر و تفسیرهای شخصی‌اش هم چاشنی آن بود. تیتا می‌دانست چنچا بعضی وقتها با غُلُو کردن، مطالب را تحریف می‌کند. به همین دلیل چندان به دلش بدنی‌آورد. نمی‌توانست چیزی را که الان شنیده بود باور کند. خودش را به بی‌خیالی زد و به بریدن خمیر رولت که خواهرها و ناچا لایش مایه می‌گذاشتند و می‌پیچیدند، ادامه داد.

بهترین کار، استفاده از خمیر خانگی است. می‌شود خمیر آماده را از نانوائی تهیه کرد اما باید قطعشان کوچک باشد. چانه‌های بزرگ برای این منظور مناسب نیستند. رولتهای پیچیده شده باید ده دقیقه در فر بمانند و داغ داغ خورده شوند. بهترین کار این است که رولتهای پیچیده شده بیست و چهار ساعت لای نظیف بمانند تا روغن سوسیس به خورد خمیر برود.

تیتا تازه روی خمیرها را با نظیف پوشانده بود که برای روز بعد آماده باشند. که ماما! لنا وارد آشپزخانه شد و به جمع خبرداد که وصلت با پدر و پذیرفته شده - با روسورا!

پس قصه چنچا درست بود. تیتا حس کرد سرمایی گزنده وجودش را فرا گرفت: با سیلان تند و سریع سرما در رگهای چنان یخ کرد و خشک شد که گونه‌هاش به سوزش افتاد و از سرخی به رنگ سیبی که بغل دستش بود درآمد. این سرمای طاقت فرسا تا مدتها در وجودش باقی ماند و از آن خلاصی نیافت. حتی وقتی ناچا برایش تعریف کرد که هنگام بدرقه دُن پاسکولا و پسرش تا دم دروازه مزرعه، هر چه پدر و پسر به هم گفته بودند به گوش سپرده است. از قرار معلوم ناچا موقع رفتن آنها پاورچین پاورچین از پشت سر تعقیبشان کرده بود. دُن پاسکولا و پدر و همین طور که آهسته به طرف درخروجی می‌رفتند به نجوایی خشم آلوده با هم جرّ و بحث می‌کردند.

"چرا این کار را کردی پدر و؟ تن دادن به ازدواج با روسورا شرم آور است. پس عشق آتشینی که سوگندش را برای تیتا خورده بودی چه شد؟ نمی‌خواهی

بر سر عهد و پیمانی که بسته‌ای، بایستی؟

«معلوم است که سر حرفم هستم. اما وقتی به آدم می‌گویند - هیچ راهی برای ازدواج با دختری که دوستش داری وجود ندارد و تنها راه بودن در کنار او ازدواج با خواهرش است، اگر تو جای من بودی همین کار را نمی‌کردی؟»

ناچا نتوانسته بود پاسخ پدر را بشنود. چون درست همان وقت پالکو، سگ مزرعه که خرگوشی را عوضی جای گربه گرفته بود، پارس کنان از کنارشان گذشته بود.

«پس می‌خواهی بدون عشق ازدواج کنی؟»

«نه پاپا، می‌خواهم با عشقی بی‌پایان و جاویدان به تیتا ازدواج کنم، عشقی که هرگز نخواهد مرد.»

صدایشان دور و دورتر شده و در میان خش خش خردشدن برگهای خشک زیر پایشان محو گردیده بود. عجبا که ناچا با وجودی که آن زمان گوشش سنگین بود، ادعا می‌کرد این گفتگو را شنیده‌است. با این همه، تیتا به خاطر نقل گفته‌ها از او تشکر کرد - اما این نیز احساس سردیش را به پدر و چاره نکرد. می‌گویند کرها نمی‌شنوند اما می‌فهمند، شاید ناچا چیزهایی را می‌شنید که آدمها از گفتنش واهمه داشتند. تیتا آن شب چشم برهم نگذاشت؛ برای بیان حال و روزش نمی‌توانست کلمات مناسبی پیدا کند. چه بدبختی بزرگی که آن وقتها هنوز حفره‌های سیاه فضایی کشف نشده بود. چون در آن صورت شاید می‌توانست حفره سیاه وسط سینه‌اش را که کوران سرمای پایان ناپذیر در آن جریان داشت، توصیف کند.

هر بار که چشمهایش را برهم می‌نهاد، صحنه‌هایی از کریسمس گذشته که برای اولین بار پدر و خانواده‌اش برای شام به خانه آمده بودند، در نظرش مجسم می‌شد. صحنه‌ها زنده و زنده‌تر و سرمای درون جانش گزنده‌تر. با آن که مدتها از آن شب گذشته بود، همه چیز روشن و واضح به یادش بود: سر و

صداها، بوها، لبۀ دامن لباس تازه‌اش که به کفپوش چوبی واکس خورده مالیده می‌شد، نگاه پدری که به او دوخته شده بود ... آه، آن نگاه! داشت به طرف میز می‌رفت و سینی شیرینی تخم مرغی در دستهایش بود. همان وقت برای اولین بار حرارت نگاه او را که پوستش را می‌سوزاند، حس کرد. سرش را چرخاند و چشمانش در چشمان پدری گره خورد. همان لحظه فهمید وقتی مایۀ خمیر را توی روغن داغ می‌اندازند، چه حالی پیدا می‌کند. حرارتی که وجودش را فرا گرفت چنان واقعی بود که ترسید نکند قل قل به جوش آید - صورتش، شکمش، قلبش، سینه‌اش، انگار کن مایۀ خمیر در روغن جوشان، و ناتوان از این که نگاه خیره‌او را تاب آورد، چشم بر زمین دوخت و سراسیمه سالن را پیمود و به جایی رسید که گرترویس پشت پیانو نشسته بود و والس 'چشمهای جوان' را می‌نواخت. دیس شیرینی را روی میز عسلی وسط سالن گذاشت و بی آن که بداند چه می‌کند، گیلاناس نویو^۱ را که دم دستش بود، برداشت و در کنار پاکویتا لوبو^۲، همسایۀ خانوادۀ دلاگرازا، نشست. اما حتی این میزان فاصله بین او و پدری کافی نبود؛ حس می‌کرد خون در رگهایش می‌جهد و جانش را می‌سوزاند. سرخی تند به گونه‌هایش دوید. تلاشش بی‌فایده بود. نمی‌توانست نگاهش را بر نقطه‌ای متمرکز کند. پاکویتا متوجه التهابش شد و با قیافه‌ای دل‌نگران پرسید:

"این لیکور خیلی قوی است، مگر نه؟"

"ببخشید چه گفتید؟"

"تیتا کمی لول شده‌ای. حالت خوب است؟"

"بله، متشکرم."

"تو آن قدر بزرگ شده‌ای که اجازه داشته‌باشی در موقعیتهای خاص چیزی بنوشی، اما بگو ببینم، شیطان کوچولو، مامانت اجازه داده‌است؟ می‌بینم که این

نوشیدنی کمی تو را گرفته، داری می‌لرزی - ببخش فضولی می‌کنم، اما از من بشنو و دیگر به آن لب نزن. خیال نداری که خودت را اسباب مسخره مردم کنی؟ تیتا فقط همین یکی را کم داشت! این که پاکویتا لویو خیال کند او قاطی کرده است. نباید می‌گذاشت کوچکترین بارقهٔ سوء ظن در ذهن پاکویتا به وجود آید، وگرنه بی برو برگرد به مادرش خبر می‌داد. ترس تیتا از مادرش چنان قوی بود که پدر را لحظه‌ای به فراموشی سپرد و سعی کرد به هر قیمتی پاکویتا را قانع کند که فکرش روشن روشن کار می‌کند و ذهنش هشیار است. با او گپ زد، غیبت کرد، از این در و آن در سخن گفت، حتی طرز درست کردن نویو را که شک می‌رفت چنان اثری بر او گذاشته باشد، به پاکویتا یاد داد. برای درست کردن این مخلوط ابتدا چهار اونس هلو و نیم پاوند زردآلو را به مدت بیست و چهار ساعت در آب خیس می‌کنیم تا پوستشان به راحتی کنده شود. سپس باید له شوند و پانزده روز در آب داغ بمانند. در این موقع مخلوط شروع می‌کند به تخمیر شدن. بعداً دو پوند و نیم شکر را در محلول تخمیر شده خوب حل می‌کنیم و چهار اونس عرق بهار نارنج به آن اضافه می‌کنیم، سپس مخلوط را خوب به هم می‌زنیم و صاف می‌کنیم؛ با این توضیحات دقیق دلش قرص شد که ذره‌ای شک و شبیه در مورد سلامت جسم و روانش در ذهن پاکویتا نمانده است. و بعد برای محکم کاری، انگار نکتهٔ مهمی را از قلم انداخته باشد، یادآوری کرد که مقدار آب ظرف باید دو لیتر و شانزده هزارم لیتر باشد، نه یک ذره کمتر، نه یک ذره بیشتر. این توضیحات کار خودش را کرد. وقتی ماماِلنا پیش آنها آمد تا از پاکویتا بپرسد به او خوب رسیده‌اند یا نه، با خاطری شاد جواب داد:

آه، بله، حسابی! چه دخترهای نازنینی دارید. چه گفتگوی دلپذیری داشتیم! ماماِلنا تیتا را روانه آشپزخانه کرد تا چیزی برای مهمانها بیاورد. پدر و "تصادفاً همان لحظه از آنجا رد می‌شد و پیشنهاد کرد به او کمک کند. تیتا بدون یک کلمه حرف با گامهای شتابزده به آشپزخانه رفت. حضور پدر و بیش از پیش

دستپاچه‌اش می‌کرد. پدرو به دنبالش به آشپزخانه آمد و تیتا یک دیس خوراکی خوشمزه که روی میز آماده سرو شدن بود، در دستش گذاشت و از سر بازش کرد.

از آن پس تیتا هرگز لحظه‌ای را که هر دو خم شده بودند که سینی را بردارند و دست‌هایشان کاملاً تصادفی به هم خورد، از یاد نبرد. همان وقت بود که پدرو عشقش را اعتراف کرد.

"سینیوریتا، تیتا، از این فرصت که لحظه‌ای با شما تنها هستم استفاده می‌کنم که بگویم با تمام وجودم عاشق شما هستم. می‌دانم این اعتراف، جسارت آمیز و غیر منتظره است. اما آن قدر نزدیک شدن به شما مشکل است که تصمیم گرفتم همین امشب رازم را با شما در میان گذارم. تنها تمنایم این است که به من بگویید آیا می‌توانم به عشق شما امیدوار باشم؟"

"نمی‌دانم چه بگویم ... به من فرصت بدهید ... فکر کنم."

"نه، نه، نمی‌توانم! همین الان جواب می‌خواهم. عشق نیازی به فکر کردن ندارد."

یا این احساس را دارید و یا ندارید. من مرد کم حرفی هستم اما به آن چه می‌گویم، پای بندم. سوگند می‌خورم تا ابد به این عشق وفادار بمانم. شما چطور؟ آیا شما هم چنین احساسی به من دارید؟"

"بله!"

هزار بار بله. از آن شب تا ابد دل به عشق او می‌سپرد. و اکنون می‌باید از او چشم می‌پوشید. پذیرفتنی نبود که در تمنای شوهر آینده خواهرت باشی. باید تلاش می‌کرد به هر قیمتی او را از ذهن خود بیرون براند. در این صورت شاید می‌توانست کمی بخوابد. یک تکه رولت کریسمس را که ناچا روی میز کنار تختش گذاشته بود، برداشت تا با یک لیوان شیر بخورد؛ این درمان بارها نتیجه مثبت داده بود. ناچا طی سالها تجربه، خوب می‌دانست برای تیتا دردی نیست که

با تکه‌ای رولت کریسمس درمان نشود. اما این بار بی‌فایده بود. معده‌اش با پرشدن آرام نمی‌گرفت. برعکس احساس دل آشوبه کرد. فهمید دل ضعیف‌اش نه از گرسنگی که از حس پنجه‌های یخ‌زدهٔ اندوه بود. باید خودش را از این سرمای مخوف نجات می‌داد. آژلش یک پیراهن پشمی پوشید، بعد یک بالاپوش کلفت روی دوش انداخت. اما سرما همچنان او را در چنگ خود داشت. پاپوشهای ماهوتی‌اش را به پا کرد و دو تا شال دیگر به دوش کشید. بی‌فایده. دست آخر سراغ سبد خیاطی‌اش رفت و روتختی قلاب بافی را بیرون کشید. اولین دانهٔ این روتختی را روزی که پدر و حرف ازدواج را پیش کشید، سرانداخته بود. بافتن یک روتختی قلاب بافی مثل این، یک سال آژگار وقت می‌برد. درست همان مدت زمانی که او و پدر و باید برای عروسی صبر می‌کردند، تصمیم گرفت کلافها را مصرف کند و نگذارد حرام شوند. پس تندتند شروع کرد به قلاب زدن و همان طور یک بنداشک ریخت، گریه کرد و بافت تا دمدمه‌های صبح و آن وقت روتختی نیمه تمام را دور خود پیچید. اما این هم کمک حالش نشد. نه آن شب و نه بسیار شبهای دیگر، تا وقتی زنده بود از آن سرما خلاصی نداشت.

ادامه دارد ...

دستور غذای ماه بعد

کیک عروسی چابلا

فصل دوم

فوريه

کیک عروسی چابلا

مواد لازم:

۱۷۵ گرم شکر درشت خالص

۳۰۰ گرم آرد مخصوص شیرینی پزی که سه بار الک

شده باشد (آرد سه صفر)

۱۷ عدد تخم مرغ

پوست رنده شده یک لیمو

طرز تهیه :

پنج زرده و چهار سفیده و زرده تخم مرغ را با شکر در کاسه بزرگی بریزید و آن قدر بزنید تا غلیظ شود، بعد دو تخم مرغ دیگر به آن اضافه کنید و باز بزنید؛ این کار را تکرار کنید و تخم مرغهای باقی مانده را دو تا دو تا اضافه کنید. برای آماده کردن کیک عروسی پدر و روسورا، تیتا و ناچا می باید مقدار مواد لازم را ضرب در ده می کردند تا کیک نه برای هیجده بلکه برای صد و هشتاد نفر کافی باشد، بنابراین، یکصد و هفتاد تخم مرغ لازم بود. پس باید ترتیب کار را طوری می دادند که در یک روز، این شمار تخم مرغ تازه در دسترس باشد.

برای جورکردن این همه تخم مرغ، چندین هفته تمام تخم مرغهای بهترین مرغهایشان را کنار گذاشته بودند. روش جمع آوری تخم مرغ و ذخیره این ماده مغذی در طول ماههای سرد زمستان از ایام قدیم در مزرعه معمول بود. بهترین وقت برای انبار کردن آن ماه اوت یا سپتامبر است و تخم مرغها باید تازه باشند. ناچا ترجیح می داد از تخمهایی که در یک روز گذاشته شده استفاده کند. آنها را در بشکه ای پر از علوفه خشک گوسفندی جا می دادند. اول باید تخم مرغها خنک شوند و بعد رویشان را با علوفه کاملاً بپوشانند. با این روش تخم مرغها ماهها صحیح و سالم می ماندند. اگر بخواهید بیش از یک سال نگه شان دارید، باید آنها را در یک خمره سفالی بگذارید و رویش را با محلول ده درصد

آلیمو بیوشانید و بعد سرِ خمره را چنان محکم کنید که هوا نکشد و ظرف را در زیر زمین بگذارید. تیتا و ناچا شیوهٔ اول را به کار بردند چون بنا نبود تخم مرغها چندین ماه بمانند. بشکهٔ تخم مرغها را مابین خودشان زیر میز آشپزخانه گذاشته بودند و مایهٔ کیک را آماده می‌کردند.

وقتی تیتابه زحمت تازه صد تخم مرغ را زده بود، انرژی بی حد و اندازدای که این وظیفهٔ شاق از او می‌کشید اثر بدی روی روحیه اش گذاشت. رسیدن به مراد صد و هفتاد تخم مرغ برایش غیر قابل تصور بود. ناچا تخم مرغها را می‌شکست و توی ظرف می‌انداخت و تیتا مایه را هم می‌زد. هر بار که تخم مرغی می‌شکست، بی اختیار رعشه‌ای به جانش می‌افتاد و مور مورش می‌شد. سفیدهٔ تخم مرغ یادآور بیضهٔ جوجه‌هایی بود که ماه پیش آخته شده بودند. به خروس‌هایی که اول بیضه‌شان را می‌کشند و بعد پروارشان می‌کنند "خروس آخته" می‌گویند. خانواده تصمیم گرفته بود برای جشن عروسی پدر و روسورا، از مهمانان با خوراک "خروس آخته" پذیرایی کنند چون به خاطر طعم خوشمزه و استثنایی گوشت خروس و زحمتی که تهیهٔ آن داشت، خوراکی مجلسی به حساب می‌آمد و مهمانان را تحت تأثیر قرار می‌داد.

همین که تاریخ عروسی برای دوازدهم ژانویه معین شد، سفارش خرید دوپست جوجه خروس هم داده شد که ابتدا آخته و سپس پروارشان کنند. این کار شاق بردوش تیتا و ناچا افتاد. ناچا به خاطر تجربه و کاردانی اش و تیتا به عنوان مجازات؛ چون از شرکت در مراسم نامزدی خواهرش به بهانه سردرد خودداری کرده بود.

اما اِلنا به تیتا گفته بود، "نه تمردت را تحمل می‌کنم و نه خیال دارم اجازه دهم مجلس عروسی خواهرت را با مظلوم‌نمایی و رفتاری همچون یک قربانی، خراب کنی. از حالا به بعد مسئول تدارک همه چیز خود تو هستی. بدا به حالت اگر با صورتی غمگین و یا یک قطره اشک جایی گیرت بیاورم، شیر فهم شدی؟"

تیتا به محض این که دست به کار اخته کردن اولین جوجه شد، کوشید اخطار مادرش را به یاد داشته باشد. برای اخته کردن حیوان، روی بیضه شکاف کوچکی ایجاد می‌کنند. باید انگشتان را داخل آن شکاف فرو ببرید و بیضه را بیرون بکشید. بعداً جراحات را می‌دوزند و رویش پیه خوک یا چربی مرغ می‌مالند. وقتی تیتا انگشت خود را به داخل شکم اولین جوجه فرو برد و بیضه‌اش را بیرون کشید، تقریباً به حال غش افتاد. دستهایش می‌لرزید و عرق کرده بود و قلبش مثل بچه گریه‌ای که میان طوفان گیر کرده باشد، دل می‌زد. ماما النا نگاه تندی به او انداخت و گفت:

”چی شده، چرا می‌لرزی؟ دوباره می‌خواهی درد سر درست کنی؟“ تیتا نگاهش را بالا برد و به چشمان او دوخت. دلش می‌خواست فریاد بکشد. بله مشکل داشت. آن موقع که تصمیم گرفته بودند موجودی را اخته کنند، اشتباهی رخ داده بود، بایستی برای اخته شدن، او را انتخاب می‌کردند. در این صورت، دست کم ممانعت از ازدواجش و سپردن جای او به روسورا در کنار مردی که دل‌باخته‌اش بود، توجیهی داشت. ماما النا نگاه او را خواند و غضبناک، چنان سیلی آبداری به گونه‌اش نواخت که چرخ‌خورد و میان گرد و خاک و آت و اشغال باقی مانده از خروسی که موقع اخته شدن مرده بود، در غلطید.

تیتا با حالتی جنون آمیز مایهٔ کیک را هم می‌زد و هم می‌زد و هم می‌زد، گویی می‌خواست یک باره و برای همیشه شهادت خود را کامل کند. فقط دو تخم مرغ دیگر مانده بود، و آن وقت مایهٔ خمیر آماده می‌شد. پختن کیک آخرین مرحلهٔ کار بود. همه چیزهای دیگر برای برگزاری ضیافت آماده شده بود، از جمله بیست نوع خوراک و مزه که به دنبال آن می‌آمد. تنها تیتا و ناچا و ماما النا در آشپزخانه مانده بودند. چنچا و گرتروویس و روسورا آخرین دست کاریها را روی لباس عروس انجام می‌دادند. ناچا آهی از سر رضایت کشید و یکی از دو تخم مرغ باقی مانده را برداشت تا در ظرف بشکند. فریاد تیتا او را متوقف کرد.

نه...!

تیتا از هم زدن مایه دست کشید و تخم مرغ را از ناچا گرفت. صدا کاملاً واضح بود. می‌توانست جیک جیک جوجه را از داخل آن بشنود. تخم مرغ رانزدیک گوشش بُرد و صدای جیک جیک بلندتر شد. ماما إلنا دست از کار کشید و با لحنی آمرانه به تیتا گفت:

«چه خبرت است؟ چرا جیغ کشیدی؟»

«برای این‌که توی این تخم مرغ یک جوجه است! ناچا نمی‌تواند صدایش را بشنود، اما من می‌شنوم.»

«یک جوجه؟ خُل شده‌ای؟ تا به حال در یک تخم مرغ انباری همچو چیزی دیده نشده!»

ماما إلنا با دو گام بلند خودش را به تیتا رساند و تخم مرغ را از دست او قاپید، تیتا تا جایی که زورش می‌رسید پلک‌هایش را روی هم فشار داد.

«چشم‌هایت را باز کن و جوجه‌ات را ببین!»

تیتا لای چشم‌هایش را باز کرد و مات و مبهوت ماند، چیزی که فکر می‌کرد جوجه است یک زرده و سفیده معمولی بود. یک تخم مرغ تر و تازه

«به من گوش بده، تیتا. دیگر داری حوصله‌ام را سر می‌بری. نمی‌گذارم خُل بازی در بیاوری. این اولین و آخرین دیوانه‌بازیت باشد! وگرنه قول می‌دهم از کرده‌ات پشیمان شوی.»

تیتا هرگز نتوانست توضیح دهد که آن شب چه بر سرش آمده بود. آیا صدایی که شنیده بود از شدت خستگی بود یا توهمی زاییده ذهن. در آن لحظه بهترین کار این بود که زدن تخم مرغ‌ها را از سرگیرد چون ابد دلش نمی‌خواست میزان صبر و حوصله ماما إلنا را به بوته آزمایش بگذارد.

وقتی دو تخم آخر هم زده شد، پوست رنده شده لیمو را به مایه بیفزایید و خوب بزنید تا پف کند. سپس آرد الک شده را کم کم با قاشق چوبی در مخلوط

بریزید و آن قدر بزنید تا یک دست شود. دست آخر مایه را داخل ظرفی که قبلاً چرب کرده و کمی آرد در آن پاشیده‌اید بریزید و به مدت سی دقیقه در فر بگذارید. ناچا پس از سه شبانه روز کار کشنده و آماده کردن بیست جور غذا آن قدر خسته بود که به زحمت سعی می‌کرد سرپا بماند و یک راه هم در فر بگذارد و آن وقت نفسی بکشد و سرانجام می‌بیا ساید. آن روز تیتا برخلاف همیشه برایش دستیار به درد بخوری نبود. نه این که شکوه و شکایت راه انداخته باشد - زیر نگاه مراقب مادرش جرات این کار را نداشت - اما وقتی ماما النا پایش را از آشپزخانه بیرون گذاشت که به بستر برود، تیتا داغ دلش تازه شد و نفس بلند آه ماندی کشید. ناچا با مهربانی قاشق چوبی را از دستش گرفت و بغلش کرد.

"حالا دوباره خودمون دوتایی تو آشپزخونه تنها موندیم. بچه جون، هر چه قدر دلت می‌خواهد گریه کن، چون نمی‌خواهم فردا کسی تورا با صورت گریه کرده ببیند، بخصوص روسورا".

ناچا دیگر نگذاشت او مایه را هم بزند، چون حس کرد کم مانده تیتا از شدت فشار عصبی از پا درآید. هر چند کلامی مناسب وضعیت روحی تیتا بلد نبود، اما آن قدر شعور داشت که بفهمد تیتا دیگر بریده‌است و نمی‌تواند ادامه بدهد. در واقع حال خودش هم خراب بود، روسورا و ناچا هیچوقت با هم ایام نبودند. ناچا از بد غذایی روسورا دل خور بود، از بچگی غذایش را دست نخورده در بشقابش باقی می‌گذاشت و یا یواشکی آن را به توکویلایندر پالکو، سگ مزرعه می‌داد. بزرگ هم که شد این عادت بد از سرش نیفتاد. در عوض تیتا همیشه خوش خوراک بود و همه چیز را با اشتها می‌خورد. تیتا فقط از یک چیز بدش می‌آمد: تخم مرغ عسلی که ماما النا به زور به خوردش می‌داد. بعد از آن که ناچا عهده‌دار تعلیم آشپزی به تیتا شد، دخترک نه تنها غذاهای معمولی بلکه هر چه دم دستش می‌آمد از حشرات و کرم خاکی و خرچنگ خاردار گرفته تا دل و روده خوک و خلاصه هر آت و اشغالی را می‌خورد. چیزهایی که روسورا را به وحشت

می‌انداخت. این گونه بود که روسورا از چشم ناچا افتاد و حالا کار چشم و هم چشمی دو خواهر به ازدواج روسورا با مرد دلخواه تیتا کشیده بود.
 روسورا یقین نداشت اما مشکوک بود که عشق پدر و به تیتا تا ابد ادامه داشته باشد. ناچا جانب تیتا را گرفت و سعی می‌کرد تا آنجا که از دستش برمی‌آمد از بار اندوه او بکاهد. با پیشبندش قطرات اشک را از گونه تیتا سترّد و گفت:
 "بچه جون، حالا باید کار کیک را تمام کنیم."

اما این کار بیشتر از آن چه فکر می‌کردند و قششان را گرفت، مایه خمیر کیک آن طور که باید و شاید ورنه نمی‌آمد چون اشک تیتا همین طور یک بند سرازیر بود. ناچا و تیتا دست در گردن هم آن قدر گریستند که دیگر اشکی در چشمان تیتا باقی نماند. پس با چشم خشک گریه کرد که به قولی دردآورتر است، مثل زایمان خشک؛ اما دست کم خمیر کیک را خیس نمی‌کرد، حالا می‌توانستند کار بعدی را که مالیدن مارمالاد میان کیک بود شروع کنند.

مواد لازم برای مارمالاد:

۱۵۰ گرم شهد زردآلو

۱۵۰ گرم خاکه قند

طرز مالیدن مارمالاد لابه‌لای کیک

خوشاب زردآلو را با کمی آب جوش بیاورید. یکی دو تا قُل که زده آن را صاف کنید، ترجیحاً با الک مویی یا سیمی و اگر اینها را در دسترس ندارید، از الک معمولی استفاده کنید. خوشاب صاف شده را در یک قابلمه بریزید و خاکه قند را به آن اضافه کنید و روی اجاق بگذارید و مرتب به هم بزنید تا قوام بیاید و غلیظ شود. قابلمه را از روی آتش بردارید و پیش از آن که مارمالاد آماده شده را لابه‌لای کیک بمالید بگذارید کمی خنک شود.

خوشبختانه ناچا و تیتا از یک ماه پیش تدارک کارها را دیده و چندین شیشه مارمالاد درست کرده بودند - زردآلو، انجیر، آناناس - و شکر خدا که از کارِ

شاق پختن مارمالاد در آن روز پر مشغله معاف بودند.

اغلب مربا را در یک پخت بزرگ به مقدار زیاد درست می‌کردند، در هر فصل با میوه‌هایی که وقت رسیدنشان بود، آنها را در دیگهای عظیم مسی در حیاط خلوت بار می‌گذاشتند و دستها را با ملافه‌های کهنه می‌پوشاندند تا از خطر پریدن شهد جوشان به دستها و تاول زدن آنها در امان باشند.

همین که تیتا در شیشه مربا را باز کرد، عطر زردآلو او را به بعدازظهری کشاند که مربا درست می‌کردند. تیتا از باغچه پشت آشپزخانه می‌آمد و دامنش پراز زردآلو بود. یادش رفته بود زنبیلی بردارد. همان طور که دامنش را بالا گرفته بود، پا گذاشت توی آشپزخانه و از حضور نامنتظر پدر و جاحورد. پدر و راه افتاده بود که درشکه را آماده کند. باید شماری کارت دعوت را به شهر می‌بردند و چون سرمه‌تر مزرعه از صبح خودش را آفتابی نکرده بود، وظیفه توزیع کارت‌ها به گردن پدر و افتاده بود. ناچا همین که دید او وارد آشپزخانه می‌شود به بهانه چیدن چند برمنه برای پختن لوبیا دوان دوان از آشپزخانه گریخته و خودش را گور و گم کرده بود. تیتا مبهوت از این برخورد ناگهانی دستهایش شل شد و چند دانه زردآلو روی زمین افتاد. پدر و فوراً پرید تا آنها را جمع کند. روی زمین پیش پای تیتا خم شده بود و می‌توانست آن قسمت از ساق پای او را که در معرض دید بود تماشا کند.

تیتا برای جلوگیری از چشم چرانی پدر و دامنش را پایین انداخت.

اینگونه باقی زردآلوها روی سر پدر و ریخت.

"مرا بیخش پدر و، اذیت شدی؟"

"نه آن قدر که من تو را اذیت کردم. بگذار بگویم که قصد من ..."

"من از تو توضیح نخواستم."

"باید به من اجازه بدهی چند کلمه حرف بزنم ..."

"یک بار گذاشتم این کار را بکنی و هر چه تحویل دادی دروغ محض بود. دیگر

نمی‌خواهم چیزی بشنوم..."

تیتا این را گفت و از آشپزخانه به اتاقی گریخت که در آن چنچا و گرترو دیس دست به کار گلدوزی ملافهٔ شب زفاف بودند. ملافه از جنس ابریشم و به رنگ سفید بود. چه شانسی داشتند که در چنین اوضاع سیاسی بی‌ثبات مملکت، توانسته بودند ابریشم فرانسوی تهیه کنند. انقلاب مسافرت در جاده‌های ناامن را غیر ممکن کرده بود. به همین دلیل اگر از دولتی سر یک مرد قاچاقچی چینی نبود، به دست آوردن چنین پارچه‌ای از محالات می‌نمود. چون ماما النا هرگز اجازه نمی‌داد یکی از دخترانش برای خرید لباس عروس و جهیزیه روسورا دست به خطر سفر به پایتخت بزند. این طرف چینی مردک حقه‌بازی بود: اوراق قرضهٔ صادره از سوی ارتش انقلابی در منطقه شمالی را به جای پول جنسی که در پایتخت می‌فروخت، قبول می‌کرد، البته این اوراق در پایتخت ارزشی نداشت و طبیعتاً تبدیل به پول نقد نمی‌شد. معمولاً موقع دریافت این اوراق به جای پول، تنها درصد اندکی از ارزش اسمی اوراق قرضه را محاسبه می‌کرد. اما مردک قرضه‌ها را به شمال می‌برد که صد درصد ارزش داشتند و با آن جنس می‌خرید. در شمال هم سفته‌هایی را که در پایتخت صادر شده بود قبول می‌کرد، البته زیر قیمت، و به همین ترتیب تمام دوران انقلاب را به سلامت از سر گذراند و دست آخر یک میلیونر از آب درآمد. بگذریم، مهم این بود که از برکت وجود او، روسورا می‌توانست در شب عروسی خود از داشتن قشنگ‌ترین و اعلاترین پارچه‌ها بر خود ببالد.

تیتا در جا ایستاد و در حالتی شبیه خلسه به سفیدی ملافه خیره ماند، فقط برای چند لحظه، اما همین چند لحظه کافی بود که دچار نوعی کور رنگی شود. همه چیز را فقط به رنگ سفید می‌دید. وقتی به روسورا نگاه کرد که مشغول نوشتن چند کارت دعوت بود، از او تنها شبی سفید برفی دید. با این همه، به

روی خودش نیاورد. کسی هم متوجه حال او نشد.

نمی‌خواست سرکوفت دیگری از ماما‌النا بشنود. وقتی خانم و آقای لویو آمدند تا چشم روشنی ازدواج روسورا را بدهند، تیتا حواسش را خوب جمع کرد تا بفهمد با چه کسی دارد سلام و احوالپرسی می‌کند. چون از دید او همه آدمها، اشباح چینی مانند پوشانده در ملاقه‌های سفید بودند. خوشبختانه صدای شیهه گونه پاکویتا مشکل تیتا را حل کرد و او توانست بی‌درسر با آنها خوش و بش کند.

آن روز دیرترکه، وقتی خانواده لویو را تا دم دروازه ورودی مزرعه بدرقه می‌کرد، متوجه شد که این چنین شبی را هرگز به خود ندیده‌است، به چشم او همه چیز به نحو کورکننده‌ای یک پارچه سفید بود.

حالا می‌ت رسید مبادا دوباره چنین حالتی به او دست دهد. چون هر اندازه تلاش می‌کرد نمی‌توانست حواسش را روی درست کردن سفیده یخی روی کیک متمرکز کند. سفیدی خاکه قند به وحشتش می‌انداخت. از مقابله با این احساس ناتوان بود، این که رنگ سفید ذهنش را قفل کند و به همراه آن تمام تصاویر سفید برفی دوران کودکش را برآید، تصاویری از ماه مه که همه رخت سفید می‌پوشیدند تا دسته گل‌های سفید را به باکره مقدس تقدیم کنند. آن روزها به همراه صفی از دختران سفیدپوش در شبستان کلیسایه سوی محراب می‌رفت که با شمع و گل سفید تزیین شده بود و از انوار درخشان آسمان سفید که از میان شیشه‌های پنجره کلیسای سفید موج موج به درون می‌تابید، روشن بود. هرگز نشد پایه درون آن کلیسا بگذارد و رویای روزی که باز و به باز و با مرد دلخواهش وارد آنجا می‌شود، در پیش نظر نیاورد. اما حالا نه تنها این رویا، بلکه بایستی تمامی خاطراتی را که برایش سبب این همه درد بود از سر بیرون می‌کرد. باید کار سفیده یخی روی کیک عروسی خواهرش را تمام می‌کرد.

مثل آب برای شکلات

سفیده یخی (مرینگو یخی)

۸۰۰ گرم خاکه قند

۶۰ قطره آبلیمو به همراه آب کافی برای حل کردن خاکه قند

طرز تهیه سفیده یخی:

آب و خاکه قند را در ظرفی خوب مخلوط کنید و روی آتش بگذارید و مرتب هم بزنید تا جوش بیاید. مخلوط را صاف کنید و دوباره روی آتش بگذارید و آبلیمو را اضافه کنید و آن قدر بجوشانید تا روی آن کف کند. لبه قابلمه را با پارچه خیس پاک کنید تا شکرک نزنند. وقتی مخلوط تبدیل به کف یکدست شد، آن را در قابلمه ای که مرطوب کرده اید خالی کنید و به آن پشنگ آب سرد بپاشید و بگذارید کمی خنک شود.

بعد از اینکه خنک شد آن را با قاشق چوبی آن قدر بزنید تا مثل خامه سفت شود.

برای پوشاندن روی کیک یک قاشق غذاخوری شیر به این مخلوط اضافه کنید و بگذارید بجوشد تا دوباره رقیق شود، و بعد یک قطره رنگ خوراکی به آن بیفزایید و فقط روی کیک را با آن بپوشانید.

وقتی تیتا از ناچا پرسید مگر خیال ندارد قطره قرمز رنگ خوراکی را به مخلوط اضافه کند، ناچا فهمید که خیر، دختره راستی راستی با کیش شده.

«دختر جون، قطره را ریختم مگر نمی بینی صورتی شده؟»

نه ...»

«تو برو به رختخواب بچه جون، خودم کار مرینگوی روی کیک را تمام می کنم. می گویند فقط دیزی می داند که آبگوشت وقتی قل قل می کند چه حالی دارد؛ اما من هم می توانم حال تو را بفهمم، تو را به خدا اینقدر اشک نریز. داری مایه

را آیکی می‌کنی. آن وقت آن جور که باید و شاید دُرُست نمی‌شود - حالا دیگر برو، برو.

ناچا تیتا را بوسه باران کرد و از آشپزخانه هُلش داد بیرون. تیتا توضیحی درباره اشک‌هایی که تازه ریخته بود، نداد، اما به هر صورت کار از کار گذشته و غلظت مایه سفیده تغییر کرده بود و برگرداندش به حالت اول دو برابر زحمت داشت. چیزی که مهم بود این که کار مرینگو را هر چه زودتر تمام کند و برود بخوابد. برای درست کردن مرینگو ده سفیده تخم مرغ و نیم کیلو شکر لازم بود و مخلوط باید آن قدر زده می‌شد تا حسایی پف کند.

وقتی مخلوط به اندازه کافی زده شد، ناچا به فکر افتاد کمی از آن را بجشد، نکند یک وقت اشک‌های تیتا طعم آن را شور کرده باشد. نه، مزه‌اش عوض نشده بود. باوجود این، بدون آن که چرایش را بداند، دلش یک باره گرفت. به یاد یک یک ضیافت‌هایی افتاد که طی سالها برای خانواده دلاگرازا برگزار کرده بود. و همیشه این آرزو به دلش بود که مجلس بعدی عروسی خودش باشد. در سن هشتاد و پنج سالگی دیگر دلیلی برای گریستن در سوگ جشن عروسی که عمری به انتظارش بود و هرگز برپا نشد، وجود نداشت. هرگز ازدواج نکرد، اگرچه یک بار نامزد شده بود. آه بله، نامزد داشت. اما مادر ماماِلنا او را از خانه بیرون انداخت. از آن به بعد تنها کاری که از دستش برمی‌آمد، خوشی دادن به عروسی دیگران بود. کاری که سالهای سال بدون شکوه و شکایت انجام داده بود. پس حالا از بابت چی گله داشت؟ چه مرگش بود؟ باید این میان اتفاق خنده‌داری افتاده باشد، اما نمی‌توانست انگشت روی آن بگذارد. روی کیک را با مرینگوی یخی تا جایی که می‌توانست خوشگل تزیین کرد و به اتاقش رفت. قلبش بدجوری تیر می‌کشید. تمام شب را گریه کرد و صبح روز بعد نای بیرون آمدن از رختخواب و کارکردن در جشن عروسی را نداشت.

تیتا حاضر بود هست و نیستش را بدهد و جای ناچا باشد. او نه تنها باید در

مراسم عروسی شرکت کند، بلکه به رغم قلب خون چکانش تلاش می‌کرد که چهره‌اش کوچکترین اثری از احساسات درونی‌اش را بروز ندهد. اندیشید تا وقتی که نگاهش به نگاه پدر و نیفتاده حریف این میدان خواهد بود. نگاه او تظاهر به آرامش و بی‌خیالی را در هم می‌شکست.

خوب می‌دانست که نه خواهرش روسورا، بلکه شخص او در کانون توجه مردم است. دعوت شدگان به جشن عروسی حتی صورت ظاهر آداب معاشرت را هم رعایت نمی‌کردند، می‌خواستند رنج او را نظاره کنند؛ اما خیال نداشت چنین رضایت خاطری را ارزانی‌شان کند. نه. همین طور که در شبستان کلیسا از میان مردم رد می‌شد و پچیچه‌ها را می‌شنید، حس می‌کرد هرکلامی چونان دشنه‌ای به پشتش فرو می‌رود.

"تیتا را دیدید؟ طفلکی، خواهرش دارد با محبوب او ازدواج می‌کند! یک روز آن دو را با هم در میدان دهکده دیدم، دست در دست هم داشتند و چقدر خوشبخت به نظر می‌رسیدند."

"آه، نگو! پاکویتا می‌گوید یک روز در های ماس^۱ با دو تا چشمهای خودش دیده که پدر و داشته یک نامه عاشقانه به تیتا می‌داده، یک نامه عطر آگین و باقی مخلفات!"

"می‌گویند قرار است عروس و داماد در همان خانه زندگی کنند! اصلاً کار درستی نیست! اگر من جای ماما النا بودم اجازه نمی‌دادم!"

"نمی‌توانم بفهم چطور می‌تواند چنین کاری بکند. ببین هنوز هیچی نشده مردم دارند حرف در می‌آورند."

تیتا برای این حرفها سر سوزنی ارزش قائل نبود. خیال نداشت نقش بازنده را بازی کند. قیافه فاتحین را به خود گرفت. مثل یک بازیگر ماهر نقش خود را

سنگین و رنگین بازی کرد، کوشید به همه چیز فکر کند جز سرود ازدواج و خطبه کشیش و گره و حلقه.

در عالم خیال برگشت به نه سالگی اش، روزی که در راه مدرسه داشت با چند پسر اهل دهکده قایم باشک بازی می کرد. نمی باید با پسرهای بازی می کرد اما دیگر از بازی با خواهرهایش دلش به هم می خورد. به رودخانه ریوگرانده رفتند تا ببینند چه کسی می تواند با شنا عرض رودخانه را سریع تر شنا کند. او برنده شد. چقدر به خودش افتخار می کرد.

یکشنبه روز آرامی در دهکده بود که یکی دیگر از پیروزیهای بزرگ زندگی نصیبش شد. چهارده سال داشت. او و خواهرانش درشکه سواری می کردند و پسرهای مشغول ترقه بازی بودند که ناگهان اسبها ترس خورده از صدای ترقه رم کردند. و به تاخت گذاشتند به سمت خارج دهکده، اسبها چهار نعل می رفتند و سواری نمی توانست هیچ جوری مهارشان کند.

تیتا درشکه چی را به کنار هل داد و خودش دست تنها افسار هر چهار اسب را به دست گرفت و آنها را مهار کرد. هنگامی که چهار نفر از مردان دهکده به تاخت خودشان را به درشکه رساندند که دخترها را نجات دهند، از شاهکار متهورانه تیتا چهارشاخ ماندند.

دهاتیها ضیافتی شایسته یک قهرمان برایش برپا کردند.

همین طور زهنش را حول و حوش این خاطره و یادمانهایی از این دست متمرکز ساخته بود تا از پس عمل شاق نشان دادن لبخند رضایت بر لب در خلال اجرای مراسم، برآید. تا وقتی که نوبت بوسیدن عروس رسید و باید به خواهرش تبریک می گفت. پدری که کنار روسورا ایستاده بود به تیتا گفت:

"پس من چه، نمی خواهی به من هم تبریک بگویی؟"

"چرا، البته، امیدوارم خوشبخت شوی."

"اطمینان دارم که می‌شوم، چون با این ازدواج آن چه را که از ته دل آرزویش را داشتم به دست آوردم، خوشبختی بودن در کنار تو، کنار تنها زنی که از صمیم قلب عاشقش هستم..."

برای تیتا این کلمات همانند وزیدن نسیم تازه بر گدازه‌های آتش رو به خاموشی بود. در طول این ماه‌ها با چنان فشاری مجبور به نهان کردن احساسات واقعی‌اش بود که اکنون تغییر حالتش به گونه‌ای نمایشی رهایی‌اش را از قید و بند نشان می‌داد و سعادت درونش را آشکار می‌کرد. چنان بود که گویی شوق درونش که تقریباً به خاکستر نشسته بود، یک باره و با نفس گرم پدر و به گردنش شعله برکشید. اما نگاه خیره مادرش او را به خود آورد و شتاب‌زده کنار کشید. ماما إلنا یک راست آمد سراغ تیتا:

"پدرو در گوشت چه گفت؟"

"چیزی نگفت، مامی."

"سر مرا شیره نمال. این چشمه از بازیه‌هایت را قبلاً هم دیده‌ام. خودت را هم به موش مردگی نزن. اگر یک دفعه دیگر تو را دور و بر پدر و بینم، بدا به حالت." بعد از خط و نشان کشیدن ماما إلنا، تیتا سعی کرد تا حد امکان از پدر و فاصله بگیرد. اما یک چیز خارج از اراده‌اش بود: نمی‌توانست لبخند تابنده رضای خاطر را از صورتش بزداید. از حالا به بعد مجلس عروسی برایش معنا و مفهوم دیگری داشت.

نگاه کردن به پدر و روسورا که از این میز به آن میز می‌رفتند و با مهمانان گپ می‌زدند، تماشای آنها در حال رقصیدن با آهنگ والس یا بریدن کیک، هیچ یک از اینها دیگر سر سوزنی سبب آزار جانش نمی‌شد. اکنون دیگر می‌دانست تنها یک حقیقت وجود دارد: پدر و دلباخته اوست. انتظار برای پایان صرف شام

جانش را به لب می‌رساند، می‌خواست هر چه زودتر نزد ناچا بگریزد و تمام ماجرا را برای او نقل کند. دستور آداب معاشرت کارنو می‌گفت تا پایان صرف شام و بریدن کیک نباید مهمانی را ترک کند. پس سرش را همچنان میان ابرها نگه داشت و تکه‌های کیک را فرو داد. چنان غرقه در افکار خود بود که نفهمید درست بغل گوشش چه اتفاق عجیب و غریبی افتاده بود. حاضران لحظه‌ای پس از فرودادن اولین برش کیک، همگی زاری‌کنان در موج بزرگ شور آب اشک غرق شده بودند. حتی پدری که در حالت عادی مردی خوددار بود، نمی‌توانست جلوی ریزش اشکش را بگیرد. ماما النا که در مرگ شوهرش حتی یک قطره هم اشک نریخته بود، حالا بی‌صدا گریه می‌کرد. اما این گریه و زاری تازه اول کار بود، اولین نشانه‌های یک نوع مسمومیت ناشناخته، که با عارضه شدید دل پیچه و اسهال و استفراغ گریبان همه مهمانان را گرفت و آنها را وسط حیاط و روی زمین و کف دستشوئیا ولو کرد. همگی دسته جمعی برای عشقی ناکام زار می‌زدند و با دل پیچه و تهوع به دستشوئیا می‌دویدند و گاه پیش از آن که به دستشوئی برسند وسط حیاط یا هر جای دیگر که پیدا می‌شد، گریه‌کنان خودشان را خالی می‌کردند. همه کسانی که آنجا بودند تا آخرین نفر به این طلسم گرفتار آمدند. تنها یک نفر از این بلبشو جان سالم به دربرد: کیک اثری روی تیتا نگذاشته بود. درست به محض این که تکه آخر کیک را فرو داد، از مهمانی خارج شد. دیگر طاقتش طاق شده بود، می‌خواست هر چه زودتر پیش ناچا برود و به او بگوید در مورد پدری حق با او بوده است. پدری فقط او را دوست دارد. آن چنان دل مشغول تجسم شادی این خبر بر پهنای صورت ناچا بود که متوجه نشد هر قدم که پیش می‌رود بر فلاکت صحنه رقت‌انگیز و ترسناک پیرامونش افزوده می‌شود.

روسورا در حال عقی و عقی‌شان مقام افتخاریش را از دست داده بود. با تمام قوا تلاش می‌کرد بر دل آشوبه‌اش فایق آید، اما این کار از توانش

خارج بود! اصل نگرانش حفظ لباس عروسی از آلودگی نزولات استقراغ خود و قوم و خویشها و دوستان بود؛ اما همین طور که از حیاط رد می‌شد سکندری خورد و بالا تا پایین لباسش آلوده شد و بالاخره روی این رود گسترده متعفن کله پافت و چندین متر به جلو پرتاب شد. آن وقت دیگر نتوانست به عقب بازگردد و درست همان جا و در برابر چشمان از حدقه بیرون زده پدر، همانند فوران آتش فشان هُر و هُر به استقراغ افتاد. روسورا با آه و زاری از این که عروسیش این گونه ضایع شده بود، شکایت می‌کرد و هیچ نیرویی در جهان قادر نبود قانعش کند که تیتا چیزی در کیک نریخته است.

تمام شب را به یک و نال گذراند و حتی فکر ملاقه زفافش را که مدت‌ها وقت صرف گلدوزیش شده بود پاک به فراموشی سپرد. پدر هم از خدا خواسته پیشنهاد کرد که مراسم زفاف را یک شب به تعویق اندازند. اما ماهها طول کشید تا پدر سرانجام خود را ناچار به انجام وظیفه دید. آن هم تنها به این دلیل که روسورا به خود جرات داد و با ایما و اشاره و به زبان بی‌زبانی حالیش کرد که کاملاً بهبود یافته و دیگر ملالی ندارد! آن شب پدر با درک این نکته که تا ابد قادر نیست وظیفه دامادی را به تاخیر اندازد، کنار بستری که ملاقه زفاف بر آن گسترده بود زانو زد و دست به دعا برداشت:

"پروردگارا، تو شاهد باش این کار برای شهوت یا لذت نیست، تنها برای خلق بنده‌ای است که کمر به خدمت تو ببندد.

تیتا هرگز به خواب هم نمی‌دید که چنین شب عروسی بدشگونی، چنان وصال دور و درازی داشته باشد. برای او چه فرقی می‌کرد که این کار شب عروسی دست داده باشد یا شب بعد و یا ماه بعدش.

تیتا در آن احوال بیش از هر چیز نگران حفظ جان خود بود. چون در پایان شب عروسی چنان کتک مفصلی از ماما إلنا نوش جان کرد که تا آن موقع و حتی بعدها نظیرش را نخورده بود، دو هفته تمام در بستر ماند تا کبودیهای بدنش

کیک عروسی ...

بهبود یابد. انگیزهٔ ماما لنا برای تنبیهی چنین مخوف بر این عقیدهٔ راسخ استوار بود که تیتا با همدستی ناچا، با ریختن دوی قی آور در کیک، عروسی را گند زده بود. تیتا نتوانست او را قانع کند که تنها چیز اضافه بر مواد لازم در کیک، اشکهایی بود که موقع پختن آن ریخته بود. ناچا هم نمی‌توانست به نفع او شفاعت کند: روز عروسی وقتی تیتا به اتاقش رفت، او را مرده یافت. ناچا با چشمانی زل زده به دور دستها در حالی که ضمادی از گیاهان دارویی روی شقیقه‌اش بود و عکس مهاله شدهٔ نامزدش را در دست داشت، جان به جان آفرین تسلیم کرده بود.

ادامه دارد ...

دستور غذای ماه بعد

خوراک بلدرچین خوابانده در سس گل سرخ

فصل سوم

مارس

خوراک بلدرچین در سس برگ گل سرخ

مواد لازم:

۱۲ گل رُز ، ترجیحا " سرخ

۱۲ عدد شاه بلوط

۲ قاشق چای خوری کره

۲ قاشق چای خوری نشاسته ذرت

۲ قطره عطر گل سرخ

۲ قاشق چای خوری رازیانه

۲ قاشق چای خوری عسل

۲ جبه سیر

۶ عدد بلدرچین

۱ عدد پتیا (میوه ای توسرخ و آب دار با ظاهری شبیه

گلابی)

طرز تهیه:

گلبرگهای گل سرخ را به دقت جدا کنید، مواظب باشید تیغ آنها به انگشتان فرو نرود، چون مثل فرو رفتن سوزن در دست دردناک است و چه بسا گلبرگی به خون آلوده شود و روی طعم غذا اثر بگذارد و حتی باعث فعل و انفعالات شیمیایی شود که در جای خود خطرناک است.

چطور ممکن بود تیتا این نکته را به خاطر داشته باشد، آن هم درست وقتی که داشت با تنی لرزان یک دسته گل سرخ هدیه می گرفت. آن هم از دست هیچ کس نه و از دست پدرو. از عروسی خواهرش به این طرف این اولین بار بود که احساسی عمیق وجودش را به رعشه می انداخت، چون از آن وقت تا به حال این اولین بار بود که پدرو با مشقت فراوان برای پنهان کردن از چشمان قضاول اطرافیان عشقش را به او یادآوری می کرد. آن روز هم مثل همیشه چشمان تیزبین ماماِلنا آنها را می پایید، چون می دانست اگر پدرو و تیتا مفری برای تنها بودن با هم پیدا کنند چه اتفاقی می افتد. به همین جهت پیوسته با یک رشته عملیات آرتیست بازی و محیرالعقول و با دوز و کلک طوری اوضاع را جور می کرد که آن دو را از چشم و تماس با یکدیگر دور نگه دارد، او تنها یک نکته کوچک را از یاد برده بود: این که با مرگ ناچا، تیتا تنها شخص واجد شرایط در میان زنان خانواده بود که می توانست جای خالی ناچا را در آشپزخانه پر کند و هر آن چه در قلمرو

آشپزخانه قرار داشت، از طعم و بو و مخلوط کردن و ساختن و ریختن و پختن و فرآورده این عملیات، حیطه‌ای ماورای فرمانهای تحکم آمیز ماما‌النا بود.

تیتا آخرین حلقهٔ بازمانده از زنجیرهٔ آشپزهایی بود که از زمانهای پیشین فوت و فن هنر خود را سینه به سینه به یکدیگر سپرده بودند، و او بهترین نمونهٔ این هنر بی‌بدیل به حساب می‌آمد. دادن عنوان رسمی "مسئول آشپزخانه مزرعه" به تیتا از نظر همگان تصمیم کاملاً به جایی بود، تیتا هم به رغم اندوهی که از مرگ ناچا در دل داشت، از ارتقاء به این پست مهم خوشحال شد.

مرگ جان گداز ناچا او را دچار افسردگی شدیدی کرده بود. با از دست دادن ناچا، پاک بی‌کس و کار شده بود. پنداری مادر واقعی‌اش مرده بود. به همین علت و برای تسلی بخشیدن و شاد کردن دل او پدر و به فکر افتاد به بهانهٔ اولین سالگرد "آشپز مزرعه شدن" با هدیه کردن یک دسته گل به او تبریک بگوید. اما روسورا - که اولین بچه‌اش را حامله بود - از این کار خوشش نمی‌آمد و وقتی او را دید که دسته گلی برای تیتا در دست دارد، اشکش درآمد و از اتاق بیرون رفت.

ماما‌النا فقط با یک تیر نگاه تیتا را روانه کرد که گلها را دور بیاندازد. پدر و هم هر چند با اندکی تاخیر بالاخره فهمیده بود که چه دسته گل بی‌مثالی به آب داده و با دومین ترکش نگاه ماما‌النا متوجه شد که هنوز برای ترمیم خرابکاریش فرصت بود، پس به دنبال چشم غرّه ماما‌النا "ببخشید" ی گفت و برای پیدا کردن روسورا از در بیرون رفت. تیتا دسته گل سرخ را چون آن دلبندی به تخت سینه چسباند به طوری که وقتی به آشپزخانه رسید، گلها که بیشترشان صورتی بودند، از فوران خون دست و سینهٔ تیتا به رنگ سرخ آتشین درآمده بودند. باید فوراً فکری به حالشان می‌کرد. گلهای خیلی قشنگی بودند، نمی‌توانست به همین راحتی آنها را روانهٔ سطل اشغال کند، چرا که برای اولین بار در زندگی از کسی گل هدیه می‌گرفت، و علاوه بر این، گلها را پدر و داده بود. همان دم صدای ناچا در گوشش پیچید که دستورالعملی را دیکته می‌کرد: دستور تهیهٔ یک غذای قدیمی

مربوط به اسپانیای کهن که گلبرگهای گل سرخ از مواد اصلیش بود. تیتا این غذا را تقریباً از یاد برده بود. چون این سس را معمولاً به عنوان چاشنی با قرقاول درست می کردند و آنها در مزرعه شان قرقاول پرورش نمی دادند. تنها پرنده ای که داشتند، بلدرچین بود. تصمیم گرفت با اندکی دستکاری در طرز تهیه از گلبرگهای گل سرخ استفاده کند.

بی معطلی، به حیاط پشتی به سراغ بلدرچینها رفت. شش تایشان را گرفت و به آشپزخانه آورد و آماده شد که سرشان را ببرد - چه قدر این کار برایش درد آور بود. شخصاً مدتها آنها را تر و خشک کرده و آب و دانه داده بود. اولی را در دست گرفت و با کشیدن یک نفس عمیق، گردنش را همان طور که دم دست ناچا یاد گرفته بود، پیچاند. اما ظاهراً برای کشتن بلدرچین بینوا زور بیشتری لازم بود. حیوان زبان بسته در حالی که سرش به یک طرف آویزان بود بنا کرد دور آشپزخانه به دویدن. تیتا وحشت کرد! فهمید وقتی پای کشتن در میان است، نباید دل رحم باشید: باید قرص و محکم کارتان را تمام کنید وگرنه سوز دل بیشتری نصیبتان می شود. فکر کرد همین الان به قدرت مادرش نیاز دارد. ماما النا سنگ دل بود، با یک ضربه کار طرف را تمام می کرد. اما البته نه همیشه. در مورد شخص تیتا استثناً قایل شده بود، از همان اوان کودکی این دخترش را ذره ذره زجرکش می کرد و هنوز هم دست از سرش برنداشته بود. ازدواج پدر و با روسورا او را قلباً و روحاً داغان کرد، درست مثل این بلدرچین. برای معاف کردن حیوان از دردی که حالا خود نیز آن را حس می کرد، این بار سریع و قاطع دست به کار شد و از سر هم دردی حیوان زبان بسته را خلاص کرد. اما با بقیه، کار آسانتر پیش رفت. خودش را گول می زد که در حلق هر بلدرچین یک تخم مرغ پخته گیر کرده و او می خواهد به خاطر خدا و برای رهانیدن حیوان از این زجر، گردنش را بپیچاند و تخم مرغ را بیرون بیاورد. وقتی کوچک بود، ترجیح می داد بمیرد و لب به تخم مرغ نیم بند نزند. ماما النا به زور

و ادار به خوردنش می‌کرد. احساس می‌کرد که راه گلویش بسته شده، طوری که قادر نیست هیچ چیز را فرو دهد تا وقتی که ماما إلنا کشیده محکمی بیخ گوشش می‌خواباند و گلویش به طرز معجزه‌آسایی باز می‌شد، آن وقت بود که بدون کوچکترین زحمتی تخم مرغ به پایین سر می‌خورد. اکنون احساس می‌کرد که نسبتاً آرام شده‌است و برای برداشتن قدمهای بعدی مشکل چندانی نداشت.

با چنان چیره دستی کارش را انجام می‌داد که گویی روح ناچا در کالبدش حلول کرده و او بود که کارها را راست و ریس می‌کرد. خشکه پرکردن پرنده، بیرون کشیدن دل و روده و آماده کردنشان برای سرخ شدن.

بعد از این که بلدرچینها پرکنده و آماده برای پختن شد، باید پاهایش را روی هم بگذاریم و محکم ببندیم تا موقعی که پرنده را در کره سرخ می‌کنیم که رنگش طلایی شود و برای خوشمزه شدن نمک و فلفل به آن می‌پاشیم، ریخت قشنگی به خود بگیرد.

بلدرچین باید خشکه پر شود چون گذاشتنش در آب جوش طعم گوشت را عوض می‌کند. این یکی از آن فوت و فنهای آشپزی است که فقط با تجربه به دست می‌آید. روسورا از وقتی که دستش را با سه پایه اجاق سوزانده بود، دیگر نمی‌خواست حتی اسم آشپزی را هم بشنود و طبیعتاً از این راز و بسیاری دیگر از اسرار این هنر بی‌خبر بود. حالا چرا یک باره ویرش گرفته بود نزد شوهرش خود شیرینی کند و در قلمرو اختصاصی تیتا با او به چشم و هم چشمی بپردازد - خدا عالم است، - یک روز به قصد آشپزی آستینها را بالا زد. اما وقتی تیتا از روی محبت خواست راهنمائیش کند، با تغییر گفت که او را به حال خود بگذارد. آن شب سرشام گند کار درآمد. برنج ته گرفته بود و بوی دود می‌داد و خورش جا نیفتاده و آب و دان سوا بود، و دسر هم سوخته از آب درآمد. اما سر میز هیچ کس جرات نکرد حرفی بزند تا این که ماما إلنا با گوشه و کنایه اظهار نظر کرد:

"برای دفعه اول، باید گفت که دست پخت روسورا آن قدرها هم بد نشده، تو چه می‌گویی پدر؟"

پدرو با تلاشی جانکاه برای این که نکند همسرش را کتف کرده باشد، جواب داد: "نه، برای بار اول خیلی بد نشده."

البته بماند که عصر آن روز جمعی از افراد خانواده چه رودلی کردند. اما این بدبختی در مقابل تکان ناشی از رویداد بعدی، در حکم هیچ بود چون خون تیتا و گل‌های سرخ اهدایی پدرو ترکیبی قابل انفجار از آب درآمد. وقتی برای صرف غذا دور میز نشستند، همگی کمابیش عصبی بودند. اما این حالت فقط تا نوبت خوردن بلدرچین ادامه یافت. پدرو که گویی در دسر آتش افکندن به دامن حسادت روسورا بر سر غذای کنایه برایش کافی نبود، به محض این که اولین لقمه خوراک بلدرچین را در دهان گذاشت و آن را مز مزه کرد، نتوانست خودش را کنترل کند و بی‌اختیار چشمانش را به نشانه لذت فراوان و سیر در عرش، بست.

"این که مأثده بهشتی است!"

ماما! لنا می‌دانست که طعم بلدرچین عالی شده است؛ با این همه از عکس العمل پدرو خوشش نیامد و پاسخ داد: "نمکش زیاد است."

روسورا به این بهانه که دلش آشوب می‌شود و حالش زیاد خوب نیست، به زحمت دو سه لقمه‌ای فرو داد. اما برای گرترویس اتفاق عجیبی افتاده. آن طور که بعدها معلوم شد این خوراک بر او اثری محرک داشت. چنین بود که جریانی داغ از اعصاب و عروقش گذشته و جانش را به تب و تاب انداخته باشد، قسمتهایی از بدنش به خارش افتاده بود و نمی‌توانست روی صندلی آرام و قرار بگیرد. خود را ترک اسب در حالی که دستهایش را دور سینه یکی از مردان پانچویلا حلقه کرده، مجسم می‌کرد. این مرد را هفته پیش در میدان دهکده

دیده بود. بوی عرق و گل می‌داد. بوی دمدمه‌های سحر که آکنده از بی‌ثباتی و خطر است. بوی مرگ و زندگی. با چنچا عازم بازار پیدراس نگراس بود. وقتی مرد داشت از جاده اصلی دهکده پایین می‌آمد و پیشاپیش سایرین اسب می‌راند و معلوم می‌کرد سرکرده آنهاست، چشم گرترودیس به او افتاد و بعد نگاهشان با هم تلاقی کرد. گرترودیس چیزی در او دید که به لرزه‌اش انداخت. شبهایی را دید که او با خیره شدن به آتش به صبح می‌رساند و آرزو دارد زنی در کنارش باشد. زنی درست مثل خود گرترودیس. دستمال سفره را برداشت و سعی کرد این افکار گناه‌آلود را همراه با بلورهای عرق از پیشانی بزداید.

اما کوشش او حاصلی نداشت. اتفاقی بس غریب برایش افتاده بود. به این امید که تیتا کمکش کند چشم به او دوخت، اما تیتا آنجا حضور نداشت. هر چند کالبدش درسته و کامل روی صندلی نشسته بود اما کوچکترین اثری از آثار زندگی در چشمانش دیده نمی‌شد. گویی فرآیند اکسیری ناشناخته وجودش را در سس گلبرگ گل سرخ، در گوشت لطیف بلدرچین، در تمامی بوهای خوش و معطر غذا حل کرده و از این رهگذر به کالبد پدر و راه یافته بود، داغ، لذت بخش، معطر و احساس برانگیز.

به نظر می‌رسید با این خوراک راه تازه‌ای برای ارتباط با یکدیگر کشف کرده‌اند، ارتباطی که در آن تیتا فرستنده بود، پدر و گیرنده و گرترودیس بی‌نوا واسطه، چون ظاهراً انتقال پیامهای عاشقانه از طریق او انجام می‌شد. پدر و برابر این جریان مقاومت نشان نداد و گذاشت تیتا به دورترین زوایای جانش رخنه کند و در حالی که نمی‌توانستند چشم از یکدیگر برگیرند، گفت:

”متشکرم، در عمرم غذایی به این خوشمزگی نخورده بودم.“

به راستی که این غذای خوشمزه‌ای است. گلبرگهای گل سرخ به آن طعم بی‌نظیری می‌دهد.

بعد از این که گلبرگها از کاسبرگ جدا شد، با رازیانه در هاون کوبیده می شود. بلوطها را جداگانه در تابه ای بو داده و پوستش را می کنیم و می پزیم و سپس له می کنیم. سیر خرد کرده را در کره تفت می دهیم تا طلایی شود و به پوره بلوط می افزاییم. عسل را با پیتایای خرد کرده و گلبرگهای گل سرخ و رازیانه و نمک به اندازه دلخواه به آن می افزاییم. برای این که سس ما کمی غلیظتر شود می توانید دو قاشق چای خوری نشاسته ذرت به مخلوط اضافه کنید و از یک الک نرم بگذرانید و فقط دو قطره عطر گل سرخ در آن بچکانید، فقط دو قطره و نه بیشتر، و گرنه طعم و بوی آن سنگین می شود. به محض این که چاشنی را اضافه کردید سس را از روی آتش بردارید و بلد رچینها را ده دقیقه در این سس بخوابانید تا طعم آن را به خود بگیرد. بعد از سس خارج کنید.

عطر گل سرخ چنان ماندنی است که هاونی که گلبرگها در آن کوبیده می شود، تا روزهای روز بوی عطر را در خود حفظ می کند.

وظیفه شستن بشقابها و ظرفهای آشپزخانه به عهده گرترو دیس بود. بعد از صرف هر وعده غذا، ظرفها را در حیاط خلوت می شست و آب و اشغالهای باقی مانده را جلوی حیوانات خانه می ریخت. چون بعضی از ظرفهای آشپزخانه بزرگ بودند شستن آنها در پاشیر حیاط خلوت آسانتر بود. اما روزی که ناهار بلد رچین داشتند، گرترو دیس از تیتا خواهش کرد جای او ظرفها را بشوید. حال خودش به راستی آشفته بود؛ تمام بدنش از قطرات عرق برق می زد. بلورهای عرق صورتی رنگ بود و بوی گل سرخ می داد، بویی خوش و غریب. از سر لاعلاجی، به امید گرفتن دوش، دوید که حمام را آماده کند.

ماما اینا پشت حیاط خلوت، بغل دست طویله و انبار ذرت یک حمام ابتدایی غلّم کرده بود. حمام پستوی کوچکی بود که از میخ کوب کردن چند تخته الوار به یکدیگر سرهم بندی شده بود. البته لای درز الوارها باز بود و مثل آب خوردن می شد شخص حمام کننده را دید زد. با این همه، این اولین دوش از هر نوع

حمامی بود که تا آن موقع در آن ناحیه ظهور کرده بود. یکی از قوم و خویشهای ماما إلنا که در سن آنتونیوی تکزاس زندگی می کرد، این دوش را برای او ابداع کرده بود. حمام منبع آبی داشت به ظرفیت سی گالن که شش فوت ارتفاع آن بود. اول باید منبع از آب پر می شد تا با استفاده از نیروی جاذبه آب از دوش جاری شود. بالا بردن سطل سطل آب از نردبام چوبی کار چندان آسانی نبود. اما بعداً که شیر آب باز می شد و جریان سیال و مداوم آن روی تن آدم حس می شد احساسی لذت بخش داشت. و مهم تر این که دیگر لازم نبود به رسم متعارف پیمانه پیمانه با پوست کدو قلیانی آب به سر و تنش بریزند. چند سال بعد یک غربتی یانکی این اختراع خویشاوند ماما إلنا را مفت و مسلم روی هوا پل گرفت و با چند دست کاری کاملش کرد. از همان موقع هزاران دوش ساخته شد که از سیستم لوله کشی استفاده می کرد و دیگر لازم نبود کسی وظیفه دشوار پرکردن منبع را به عهده بگیرد.

اگر گرترو دیس این را می دانست! دختر بی نوا سطل به دست ده بار از نردبام بالا و پایین رفت. ورزش طاقت فرسایی بود و باعث شد لهیب گرمایی که بدنش را می سوزاند، داغ و داغ تر شود، تا جایی که نزدیک بود غش کند.

تنها چیزی که او را واهی داشت کار پرکردن منبع را ادامه دهد، تصور دوش خنک و جانبخش در پایان این مرارت بود. اما بدبختانه گرترو دیس هرگز نتوانست این لذت را بجشد، چون قطرات آبی که از دوش پایین می ریخت به بدن او نمی رسید، و پیش از آن که پوست بدن او را لمس کند در میانه راه بخار می شد. از تنش چنان لهیبی برمی خاست که عاقبت دیوارهای چوبی را شکافت و به آتش کشید. گرترو دیس ترس برش داشت که همین الان است که بسوزد و در جا جزغاله شود. در نتیجه همین طور لخت و عور از پستوی کوچک بیرون زد و فرار کرد.

آن وقت شمیم عطر آگینی که از پیکرش بر می خاست، هوا را انباشت و تا

مسافتهای دور طی طریق کرد. تمام راه را تا شهر پیمود و به نقطه‌ای رسید که نیروهای شورشی و ارتش فدرال در گرماگرم نبردی خونین بودند. پیشاپیش نیروهای شورشی، یک جوان بزن‌بهاذر، یک سر و گردن از سایرین بلندتر و یک هوا چهارشانه‌تر در وسط صحنه کارزار ایستاده بود؛ او همان سرکرده شورشیان بود که گرترو دیس هفته پیش در میدان دهکده پیدراس نگراس دیده بود.

تکه ابر صورتی به جانب او شناور شد و او را در بخار خود پوشاند و به راهش انداخت تا چهار نعل به طرف مزرعه ماما إلنا بتازد. خوان^۱ - نام این سرباز بود - در بحبوحه نبرد میدان کارزار را ترک کرد و کشتار سربازان دشمن را نیمه‌کاره گذاشت. خودش هم نمی‌دانست چرا این کار را کرده بود. قدرتی برتر زمام اختیار او را در دست گرفته بود، تحت فشار نیرویی خارق‌العاده با شتابی فزاینده برای دیدار با فردی ناشناس در مکانی مجهول به جلو رانده می‌شد. اما پیدا کردن راه دشوار نبود. عطری که از پیکر گرترو دیس برمی‌خاست راه را بر او می‌گشود. درست زمانی آنجا رسید که گرترو دیس به دور مزرعه می‌دوید. آن وقت فهمید چرا به آنجا کشیده شده است. این زن در آرزوی مردی بود که بتواند لهیب آتش گداخته امیالی را که در وجودش سر به خروش برداشته بود، خاموش کند. مردی که همان اندازه در عطش دلباختن به کسی باشد. مردی همانند او.

گرترو دیس وقتی او را دید که به سویش می‌تازد، دست از دویدن برداشت. آن گونه که بود، با اندامی برهنه و گیسوانی که تا قد کمر پریشان به دورش ریخته بود، نورانی و سرشار از انرژی، می‌توانست فرشته و اهریمن در پیکر زنی واحد باشد. این نشانه‌ها، با تمنیات غریزی که طی دوران طولانی جنگ در کوهها و دربردی در جسم و جان خوان انباشته شده بود، برخوردی تماشایی به وجود

آورد.

خوان برای آن که حتی یک لحظه را هم از دست ندهد، بی آن که از سرعتش بکاهد خم شد و دستها را همچون کمندی به دور کمر گرترو دیس حلقه کرد و از زمین برگرفتش و چهره به چهره مقابل خود بر ترک اسب نشاناد و به تاخت دور شد. اسب که به نظر می‌رسید فرمان را دریافته و هدف نهایی را می‌داند، با آن که خوان افسارش را رها کرده و فقط گرترو دیس را در آغوش داشت، چهار نعل به راه خود ادامه داد.

با چنان سرعتی می‌تاختند که سربازان محافظ خوان هرگز به گرد آنها هم نرسیدند. لیارس^۱ (از جنگجویان تحت فرماندهی او) وقتی به ابواب جمعی گفت که کاپیتان انگار به سرش زده باشد ناگهان و در هنگامه نبرد پست فرماندهی را ترک کرد، تنها نیمی از حقیقت را بر زبان آورده بود.

و تاریخ این گونه به رشته تحریر درمی‌آید: تحریفاتی از توصیفات شاهدان عینی که بر واقعیت منطبق نیست. تیتا این ماجرا را از دیدگاه متفاوتی تماشاکرد. تمام جریان را از حیاط خلوت در حالی که داشت ظرفها را می‌شست دید: به رغم بخار و شعله آتشی که از حمام سر برمی‌کشید و جلوی چشم را تیره و تار می‌کرد، حتی جزئی از منظره را هم نادیده نگذاشت. پدر و هم آن قدر بختش بلند بود که وقتی روی زین دوچرخه‌اش نشسته بود که به قصد زدن دوری از حیاط بیرون برود، توانست صحنه را تماشا کند.

تیتا و پدر و چون آن تماشاگران خاموش یک فیلم احساساتی، صحنه عاشقانه پیش رو را که برای خودشان ممنوع اعلام شده بود، تماشا کردند و زارزار به گریه افتادند، برای یک لحظه، یک لحظه کوتاه، موقعیتی پیش آمد که شاید پدر و می‌توانست مسیر سرنوشتشان را عوض کند. دست تیتا را در دست

گرفت و خواست چیزی بگوید: ... تیتا ... اما فقط همین. فرصت نکرد جمله‌اش را تمام کند. مجبور شد به واقعیت تلخ باز گردد. صدای ماما‌النا را شنید که می‌پرسید در حیاط خلوت چه خبر است. اگر در آن لحظه، درست در همان لحظه پدر از تیتا تقاضا می‌کرد که با او فرار کند، تیتا لحظه‌ای تردید نمی‌کرد. اما او چنین درخواستی نکرد؛ برعکس، به سرعت پرید پشت دوچرخه‌اش و پریشان حال رکاب زد. نمی‌توانست تصویر گرترو دیس را از ذهن خود بیرون براند.

تیتا هم دلش می‌خواست پشت سر پدر فریاد بکشد که بایستد و او را هم با خودش ببرد، به هر جا، به راههای دور دور، به جایی که اجازه دوست داشتن یکدیگر را داشته باشند، جایی که هیچ قانونی نتواند از هم جدایشان کند. جایی که ماما‌النا بی در کار نباشد. اما صدایش در نیامد، کلمات در گلویش گیر کرد و همان جا خفه شد.

احساس گم‌گشتگی و تنهایی می‌کرد. مثل آخرین دلمه فلفل آغشته به سس شاه بلوط پس مانده در بشقاب، بعد از یک شام مجلل. بارها وقتی در آشپزخانه تنها بود، این ته‌مانده غذا را به جای آن که دور بریزد، خورده بود. مردم معمولاً آخرین دلمه مانده در بشقابشان را به رسم ادب باقی می‌گذارند که مبادا خوردنش حمل بر شکم‌بارگی شود، بگذریم که خیلی وقتها دلشان ضعیف می‌رود آن را ببلعند، اما دست به طرفش نمی‌برند. گویی این آخری دلشان را زده است، آنهم هیچی نه و دلمه فلفل که هر طعمی که بخواهید در آن هست: شیرین مثل آب نبات لیمو، آب دار مثل انار، پر از دانه‌های معطر فلفل سیاه و تند دلی‌پذیر فلفل قرمز در سس شاه بلوط. این دلمه اسرار عشق را نیز در خود نهفته دارد. اما این راز هرگز برملا نمی‌شود، آن هم فقط به این دلیل که در انتظار شایسته نیست. لعنت به رفتار شایسته! مرده شوی دستور آداب معاشرت کارنو را ببرد! باید برای نوشتن این دستورات مجازات می‌شد و ذره ذره زجر گشش می‌کردند.

لعنت بر پدر و با شایستگی‌اش، با آداب دانی‌اش، با مردانگی‌اش و آن همه ... خوبیهایش.

اگر تیتا می‌دانست به زودی زود عشق جسمانی را تجربه خواهد کرد، این همه احساس یأس نمی‌کرد. فریاد بعدی ماما النا تیتا را از بحر تفکر بیرون کشید و به خودش آورد تا فوراً پاسخی برای آن از خود بسازد.

مانده بود حیران که قضیه آتش سوزی گوشه حیاط خلوت را اول بگوید یا این که گرترو دیس لخت و عور بر پشت اسب یکی از مردان پانچو ویلا گریخته است. بالاخره خودش را جمع و جور کرد و برای رفع و رجوع کردن قضایا، این قصه را از خودش ساخت که بله: سربازان ارتش فدرال (که تیتا از آنها نفرت داشت) به مزرعه حمله کرده، حمام را به آتش کشیده و گرترو دیس را دزدیده‌اند. ماما النا قصه را شنید و از غصه پس افتاد، اما آنچه به راستی نزدیک بود دق مرگش کند، خوفهای پدر ایگناتسیو^۱ کشیش ناحیه بود (خدا می‌داند از کجا خبردار شده بود) که گرترو دیس یک هفته پس از ماجرای حیاط خلوت، از نجیب خانهای در نوار مرزی سر در آورده و همان جا به کار مشغول شده بود. ماما النا شناسنامه و عکسهای گرترو دیس را سوزاند و اعلام کرد که از این پس در این خانه هیچ کس حق ندارد اسم او را به زبان آورد.

نه آتش و نه گذشت زمان هیچ یک نتوانستند رایحه عطر گل سرخ را از جایی که روزی دم و دستگاه دوش ابداعی ماما النا نصب شده بود، و امروزه پارکینگ یک مجموعه آپارتمانی است، بزداید. همچنان که تصاویر آن ماجرا تا ابد بر ذهن تیتا و پدر و نقش بست و هرگز پاک نشد. از آن پس بلدرچین در سس برگ گل سرخ، یادآور خاموش این منظر بی‌بدیل بود.

تیتا هر سال به پاس گرامی داشت خاطره آزادی خواهرش این غذا را درست

می‌کرد و همیشه در پختن آن از دل و جان مایه می‌گذاشت.

بلدرچینها را میان دیس قرار می‌دهند و سس را روی آن می‌ریزند و یک گل سرخ شکفته وسط دیس می‌گذارند و دورش را با گلبرگهای پَرپَر شده می‌آرایند؛ یا این که بلدرچینها را در بشقابهای جداگانه می‌کشند. تیتا این یکی را بیشتر دوست داشت، چون موقع برداشتن غذا گل سرخ تزیینی روی آن سُر نمی‌خورد، این نکته را آن شب که مثل هر شب پس از بافتن تکه‌ای از روتختی قلاب‌بافی به سراغ نوشتن کتاب آشپزی رفت، مؤکداً یادآوری کرد. در همان حال که مشغول کار بود تصاویر گرترو دیس در سرش می‌چرخید و می‌چرخید: گرترو دیس در حال دویدن در مزرعه و چیزی که تصور می‌کرد بعدتر وقتی خواهرش از دید رس نگاهش ناپدید شد، اتفاق افتاده بود. ناگفته معلوم است که قوه تخیلش به دلیل فقدان تجربه از این فراتر نمی‌رفت.

در شگفت بود که آیا گرترو دیس در این لحظه تن پوشی در بر دارد یا نه، اگر هنوز برهنه باشد، چه؟ نگران بود. نکند گرترو دیس سردش باشد، همان قدر که خودش سردش بود. اما بعد به این نتیجه رسید که نه! گرترو دیس احساس سرما نمی‌کرد، چون یقیناً کنار آتش و در آغوش مردش بود و همین گرمش می‌کرد. ناگهان فکر بکری به سرش زد و از جا پرید و دوید طرف حیاط تا نگاهی به ستاره‌ها بیاندازد. با درک احساسی که وجودش را به غلیان درآورده بود، فهمید که یک نگاه هم می‌تواند خرمن آتشی به پا کند.

حتی می‌تواند خود خورشید را به آتش کشد. اگر گرترو دیس به ستاره‌ای چشم می‌دوخت چه پیش می‌آمد؟ یقیناً حرارت وجود او که با عشق فروزانتر شده بود بی آن که ذره‌ای از انرژی خود را از دست دهد، می‌توانست از طریق نگاه طول یک ابدیت را بپیماید و روی سیاره‌ای که به تماشایش ایستاده بود فرو آید. این ستارگان با عظمت از میلیونها سال پیش تاکنون برقرار بوده‌اند و مراقب؛ که

هرگز هیچ یک از هزاران پیکان آتشین عشق که هر شب خدا از کمان نگاه هزاران عاشق به سوی آنها رها می‌شود در خود جذب نکنند. برای پرهیز از این رویداد، هر ستاره چنان حرارتی در درون خود تولید می‌کند که هر تیر عشق را هزار پاره سازد. هر نگاه که بدان رسد، بازگردانده می‌شود، همچون بازی آینه‌ها، بازتابش به زمین برمی‌گردد، برای همین است که ستاره‌ها شب هنگام چنین نورانی می‌درخشند. این گونه، تیتا به این امید دل بست که اگر ستاره‌ای را در آسمان بیابد که خواهرش درست در همان دم بر آن چشم دوخته بود، شاید اندکی از گرمای او وجودش را دربر گیرد.

رویایش چنین بود، اما هر چه بیشتر ستاره‌ها را یک به یک پویید، بر خلاف انتظارش ذره‌ای گرما در خود احساس نکرد. لرزان از سرما به بستر بازگشت با این باور که گرترودیس حتماً خفته بود و چشمانش بسته، برای همین تجربه‌اش حاصلی نداشته. پس روتختی را که حالا بایستی سه لا تا می‌شد روی خود کشید، نگاهی به دست نوشته دستور آشپزی انداخت که مبادا چیزی را از قلم انداخته باشد. و بر آن این جمله را افزود: «امروز وقتی این خوراک را می‌خوریم گرترودیس فرار کرد».

ادامه دارد ...

دستور غذای ماه بعد

قیمه بوقلمون با بادام و دانه کنجد

فصل چہارم

آوریل

قیمہ بوقلمون با بادام و دانہ کنجد

مواد لازم:

- ۱/۴ فلفل قرمز تند
- ۳ عدد فلفل سیاه کبابی
- ۳ عدد فلفل قرمز دلمه‌ای خشک
- یک مشت بادام
- یک مشت دانه کنجد
- بو قلمون آماده
- ۱/۴ نان سفید برشته
- بادام زمینی
- نصف پیاز
- دو تخته شکلات
- رازپانه
- روغن حیوانی (چربی خوک)
- دانه میخک
- دارچین
- فلفل
- شکر
- دانه فلفل
- ۵ حبه سیر

طرز تهیه :

دو روز بعد از سر بردن بوقلمون آن را تمیز کرده و با نمک بپزید. اگر بوقلمون خوب پروار شود، گوشتش مطبوع و خوشمزه خواهد بود. برای این کار حیوان را در یک قفس تمیز با آب و دانه کافی نگهداری کنید.

پانزده روز پیش از سر بردن بوقلمون، خوراندن گردوهای کوچک را به او آغاز کنید. ابتدا با یک عدد، روز بعد دو عدد در منقارش بگذارید و همین طور تدریجاً تعداد گردوها را تا شب سر بردن افزایش دهید. مهم نیست که در این مدت خودش چه مقدار دانه ذرت خورده است.

تیتا مواظب بود بوقلمون خوب تغذیه شود؛ می‌خواست مجلس مهمانی تمام و کمال برگزار شود، چون مزرعه واقعه مهمی را جشن می‌گرفت: مراسم غسل تعمید خواهرزاده‌اش، اولین فرزند روسورا و پدرو بود. این رویداد سفره‌ای رنگین با بوقلمون می‌طلبید. تیتا یک دست کامل ظروف سفالین ویژه این مهمانی تهیه کرده بود که نام روبرتو را رویش حک کرده بودند. نام این پسرک زیبا روبرتو بود و تمام افراد خانواده و قوم و خویشان و دوستان با دست و دل بازی سیل هدایا و محبت نثارش می‌کردند. به خصوص تیتا که برخلاف انتظار محبتی بی‌اندازه به این پسر احساس می‌کرد و این واقعیت را که او محصول ازدواج خواهرش با پدرو عشق تمامی زندگی و مرد مورد علاقه‌اش بود نادیده می‌گرفت.

روز پیش از مراسم غسل تعمید هنگامی که دست به کار آماده کردن بوقلمون شد، به راستی هیجان زده بود. پدری که از سالن پذیرایی سر و صدای او را می‌شنید، احساسی را تجربه می‌کرد که برایش تازگی داشت. صدای به هم خوردن دیگ و دیگ بر، رایحهٔ خوش بودادن بادام روی اجاق، صدای خوش نوای تیتا که در حال آشپزی ترانه‌ای را زمزمه می‌کرد، احساسات او را شعله‌ور می‌ساخت، همان گونه که عشاق از باهمی و بوییدن شمیم تن یار می‌دانند که گاه وصال نزدیک است، پدری هم از شنیدن آن سر و صداها و بوییدن عطر خوش آشپزی که در هوا موج می‌زد، به خصوص بوی دانهٔ کنجد برشته می‌دانست که سور و سات مهمانی مفصلی تدارک دیده شده است.

بادام و دانهٔ کنجد روی اجاق بو داده می‌شوند. فلفلهای قرمز هم مختصری روی آتش کباب می‌شوند، البته قبلاً برای این که تلخ نشوند تخمشان را بیرون می‌آورند. چون چربی اندکی مصرف می‌شود، بهتر است برای سرخ کردن مواد از ماهیتابه‌های جداگانه استفاده کنید. بعداً فلفلهای کبابی و بادام و کنجد در هاون سنگی کوبیده می‌شوند.

تیتا دو زانو روی هاون سنگی خم شده بود و با حرکاتی شمرده و یک نواخت بادام و کنجد را می‌کوبید.

پدری که دیگر طاقت نداشت در برابر بویی که از آشپزخانه می‌آمد مقاومت کند، به آن سو شتافت. اما هنوز به در نرسیده خشکش زده‌ای تماشای تیتا در آن حال و هوا درجا میخ کوب شد. تیتا بی‌آن که دست از کوبیدن بردارد سرش را بالا گرفت و به چشمان پدری خیره ماند. نگاه مشتاقشان چنان در هم گره خورده بود که اگر شاهدهی آنجا بود تنها یک نگاه و یک حرکت موزون و یک کشش و یک نفس لرزان و جهانی تمنا می‌دید.

آن قدر در این حالت باقی ماندند تا عاقبت پدری نگاهش را به زیر انداخت. تیتا دست از کوبیدن برداشت، سرش را با غرور بالا گرفت و سینه را برافراشت تا

نگاه پدر و را بهتر جذب کند. چشمان جستجوگر پدر و رابطه میان آنها را برای همیشه تغییر داد. با آن نگاه کاونده که جامه را می‌درید، دیگر هیچ چیز نمی‌توانست بر احوال سابق بماند. تیتا با تمام جسم خود دریافت که چگونه آتش عناصر را دگرگون می‌کند، چگونه یک چانه آرد زرت به یک گرده نان تبدیل می‌شود و چگونه جانی که از عشق گرما نیافته، از زندگی خالیست.

اگر چنچا که رفته بود فلفل قرمز دلمه‌ای بخرد، قدم به آشپزخانه نمی‌گذاشت معلوم نبود میان پدر و تیتا چه اتفاقی می‌افتاد: پدر و که وانمود می‌کرد برای خوردن یک لیوان شربت آبلیمو به آشپزخانه آمده، شربت را گرفت و با عجله بیرون رفت. تیتا با دستهای لرزان کوشید، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده، آماده کردن قیمه بوقلمون را از سر گیرد.

وقتی بادام و دانه کنجد خوب کوبیده شد، آب باقی مانده از پختن بوقلمون را به آن بیفزایید و به دلخواه نمک اضافه کنید. میخک و دارچین و رازیانه و فلفل را بکوبید و نان را پس از سرخ کردن در چربی حیوانی با پیاز و سیر و به این مخلوط بیفزایید و خوب به هم بزنید.

در حالی که تیتا سرگرم کوبیدن ادویه بود، چنچا سعی می‌کرد حواس او را به خود جلب کند. شروع کرده بود به شرح و بسط ماجرای که در میدان دهکده دیده بود و با شاخ و برگ و یک کلاغ چهل کلاغ از یک کتک کاری و خون و خون ریزی که پیش آمده بود حرف می‌زد، اما گوش تیتا ذره‌ای بدهکار او نبود.

آن روز دیگر نمی‌توانست حواس خود را جز بر احساسی که لحظه‌ای پیش تجربه کرده بود، متمرکز سازد. وانگهی، تیتا می‌دانست چنچا از نقل این قصه‌ها و حکایتها چه منظوری دارد. او از آن دخترها نبود که از شنیدن قصه‌های لارونا - جادوگری که خون بچه‌های نابالغ را می‌مکد - یا افسانه‌های جن و پری و دیو دوسر و داستانهای ترسناک از این دست می‌ترسند، بنابراین چنچا با نقل اخباری از به دار کشیدن و تیر زدن و تکه تکه کردن و یا حتی مراسم قربانی که

در آن قلب محکوم در میانه نبرد از سینه بیرون کشیده می شد، می خواست او را بترساند! اگر وقت دیگری بود، گاهی تیتا جذب داستانهای ابلهانه چنجا می شد و گهگاه هم چاخانهای او را به باور دل می سپرد، حتی این شایعه که پانچو ویلا به این دلیل قلب دشمنانش را از سینه بیرون می کشد که آن را درسته ببلعد، اما امروز نه.

نگاه پدر و باورش را نسبت به عشق او از نو زنده کرده بود. در ماههای گذشته از این فکر عذاب کشیده بود که پدر و در روز ازدواجش به او دروغ گفته، و ابراز عشقش فقط برای این بوده که زجر تیتا را تخفیف دهد، و یا شاید با گذشت زمان به راستی اندک اندک دل به عشق روسورا سپرده بود. این شک و تردیدها وقتی به جاننش افتاد که پدر و ناگهان و بدون هیچ توضیحی از تحسین دست پخت او خودداری کرد. تیتا سرخورده از این بی توجهی، چه مرارتها به جان خرید تا هر روز غذای خوشمزه تری درست کند. شبها، دل سپرده به نوبیدی - پس از آن که قسمتی از رو تختی را می بافت - دستور پختن غذاهای تازه ای را ابداع می کرد با این امید که شاید رابطه ای را که دست پخت او میانشان برقرار کرده بود، از نو ترمیم کند. بهترین غذاهایش تاریخ این دوران رنج و عذاب را در سرصفحه خود داشت.

درست مثل بازی شاعر با واژه ها، تیتا با چشیدن مزه ها و کم و زیاد کردن مواد در غذاها به آزمون پرداخت و نتایج درخشانی به دست آورد. و این همه رنج به خاطر هیچ: تمام زحماتش به هدر رفت. نمی توانست یک کلمه تعریف و تحسین از زبان پدر و بیرون بکشد. چیزی که خبر نداشت این بود که ماما النا از پدر و "تقاضا" کرده بود از تعریف تمجید غذا دست بردارد مبادا روسوا که بر اثر بارداری چاق و بد هیکل شده بود، از این همه خوش زبانی به تیتا برای پختن غذاهای خوشمزه، احساس ناامنی کند.

درگذران این دوره تیتا بیش از پیش احساس تنهایی کرد. چقدر دلش برای

ناچا تنگ شده بود! از همه متنفر بود، حتی از پدرو. به این باور رسیده بود که تا واپسین روز حیات دل در گرو عشق کسی نخواهد سپرد. اما وقتی پسر روسورا را در آغوش گرفت، تمام این افکار دودشد و به هوا رفت.

پگاه سردی در ماه مارس بود. داشت از مرغدانی تخم مرغهای تازه را برای ناشتایی جمع می‌کرد. بعضی از تخم مرغها هنوز گرم بودند، به همین خاطر آنها را داخل بلوزش گذاشت، چسبیده به تنش تا شاید سرمای وجودش که دائما رویه فزونی می‌رفت، اندکی کاهش یابد. او همیشه قبل از دیگران از بستری بیرون می‌آمد. اما آن روز نیم ساعتی هم زودتر از روزهای دیگر برخاسته بود تا جامه دان لباسهای گرترو دیس را آماده کند. نیکلاس^۱ گله گوسفندان را به چراگاه می‌برد و تینا می‌خواست جامه دان را همراه او کند تا به خواهرش برساند. نگفته پیدا بود که تمام ماجرا باید از مادرش پنهان می‌ماند. تینا دلش خواسته بود این لباسها را برای گرترو دیس بفرستد چون فکر و خیال برهنگی گرترو دیس از ذهنش بیرون نمی‌رفت. البته نه به این خاطر که گرترو دیس در یک خانه آن چنانی دم مرز کار می‌کرد، بلکه بیشتر از این بابت که هیچ تن پوشی از خانه باخود نبرده بود.

جامه دان لباسها و پاکتی که نشانی اقامتگاه احتمالی گرترو دیس بر آن نوشته شده بود را به نیکلاس سپرد و خود به کارهای روزمره پرداخت.

چیزی نگذشت که سر و صدای پدرو را شنید که داشت درشکه را آماده می‌کرد. عجیب بود که صبح به این زودی دست به کار شده بود. اما از گستردگی پرتو آفتاب دستگیرش شد که چندان هم زود نیست. بسته بندی گذشته گرترو دیس لابه لای لباسهایش بیش از آن که تصور می‌کرد وقت گرفته بود. نمی‌توانست روزی را که سه خواهر با هم اولین مراسم عشا ربانی را بجا آورند به همین راحتی در جامه دان جا دهد. توری سر، کتاب دعا، عکسی که با هم

1- Nicholas

بیرون کلیسا انداخته بودند، همه و همه بی در دسر در جامه دان جا گرفت، اما مزه شیر تخم مرغ و معجونی که ناچا پخته و بعد از انجام مراسم به همراه دوستان و خانواده خورده بودند، چه می شد؟ هسته رنگی زردآلو در جامه دان جا گرفت، اما غش غش خنده هایشان وقتی با این هسته ها در حیاط مدرسه بازی می کردند، معلمشان خویتا، تاب خوردنها یا بوی اتفاقی که در آن می خوابیدند و یا طعم معجون خامه و شکلات و تخم مرغ تازه مخلوط با شکر را نتوانست لایه لای لباسها جا دهد. خوشبختانه دعا کردنها و اردنکی های ماما النا هم در آن جا نشد. تیتا پیش از آن که آنها بتوانند یواشکی درون جامه دان بخزند، درش را محکم بست.

همین که قدم به حیاط خلوت گذاشت صدای پدر و را شنید که با درماندگی او را به نام می خواند. باید به دنبال دکتر براون پزشک خانواده به ایگل پاس می رفت به همه جا سر زده و نتوانسته بود تیتا را پیدا کند. اولین دردهای زایمان روسورا آغاز شده بود.

پدر و از تیتا خواهش کرد لطف کند و در غیاب او مواظب روسورا باشد. این کار فقط از تیتا بر می آمد، چون کسی دیگری خانه نبود. ماما النا با چنچا به بازار رفته بود تا سیسمونی نوزاد را که هر آن انتظار تولدش می رفت تکمیل کند؛ دلش نمی خواست چیزی کم و کسر باشد، نتوانسته بودند زودتر بروند، چون بعد از آن که نیروهای فدرال دهکده را اشغال کردند، رفتن به آنجا خیلی خطرناک بود. از کجا می دانستند که بمحضر رفتنشان سر و کله نوزاد پیدا خواهد شد؟ چون درست بعد از حرکت آنها بود که اولین دردهای روسورا شروع شد. تیتا چاره ای جز این نداشت که به بالین خواهرش برود. خدا خدا می کرد وظیفه اش چندان به درازا نکشد. کوچکترین علاقه ای به دیدن نوزاد چه پسر - چه

دختر نداشت.

از کجا می‌دانست که ممکن است پدر و به دست قوای فدرال دستگیر شود و نتواند سراغ دکتر برود و یا ماما إلنا و چنچا بر اثر تیراندازی در دهکده، از ترس مجبور شوند پیش خانواده لوبو سنگر بگیرند؟ اوضاع جوری پیش آمد که هنگام تولد خواهرزاده‌اش او تنها شخص حاضر در خانه باشد. خودش! خودش دست تنها!

طی ساعتهایی که بر بالین خواهرش گذراند، بیشتر از همه آن سالهایی که در مدرسه دهکده درس خوانده بود چیز یاد گرفت. تمام معلمان و مادرش را به خاطر این که به او نیاموخته بودند که چگونه باید نوزادی را به دنیا آورد، لعنت کرد. اگر خواهرش می‌مرد و او کاری نمی‌توانست بکند، نام آن همه سیاره که آموخته بود و تمام دستورات کتاب آداب معاشرت کارنو که از الف تا یای آن را حفظ کرده بود، به چه کاری می‌آمد. روسورا در طول بارداری سی و پنج کیلو اضافه وزن پیدا کرده بود که مسلماً زایمان شکم اول را دشوارتر می‌کرد. تیتا هر چند گندگی شکم خواهرش را به عیان می‌دید، اما متوجه شد ورم بدن روسورا غیر طبیعی است. اول پاهایش باد آورد و بعد صورت و دستهایش. تیتا عرق پیشانی او را خشک کرد و کوشید به هوشش آورد. اما به نظر نمی‌رسید که روسورا صدایش را بشنود.

تیتا زایمان چند حیوان را به چشم دیده بود، اما این تجربه‌ها فعلاً دردی از زایمانی که پیش رو داشت دوا نمی‌کرد. در آن موقع فقط تماشاگر بود. حیوانات از روی غریزه خود می‌دانند چه باید بکنند. در حالی که او چیزی نمی‌دانست. ملاقه‌ها، آب جوش و قیچی‌های ضد عفونی شده را آماده کرد. می‌دانست که باید بند ناف را قطع کند، اما چطور و چه اندازه‌اش را نمی‌دانست - تنها این را می‌دانست که به محض دنیا آمدن نوزاد یک ردیف کارها هست که باید پشت سرهم انجام شود. اما چه کارهایی؟ این را هم نمی‌دانست. اما این را می‌فهمید که

اول از همه بچه باید به دنیا بیاید و این چیزی بود که هر لحظه احتمالش می‌رفت! پای بستر روسورا زانو زد و به ناچا التماس کرد در این لحظات خطیر به یاریش بشتابد.

اگر ناچا این قدرت را داشت که دستور غذا را به گوشش بخواند، قادر بود در این تنگنا هم به دادش برسد. بهتر بود برای نجات جان روسورا دست به دامن بالائیها می‌شد وگرنه در روی زمین دستش به جایی بند نبود.

تفهمید چه مدت زانو بر زمین زده به دعا مشغول بوده است. اما وقتی که بعد از عجز و لابه‌ها چشمانش را باز کرد، مثل یک آتش‌فشان در حال فوران، بدن خواهرش از هم باز شد تا راه را برای بقای هستی آماده کند. تیتا تا روزی که نفس می‌کشید آن صدا و همچنین نحوه پدیدار شدن سر خواهر زاده‌اش را از یاد نبرد، سر زیبایی نبود؛ راستش را بخواهید به دلیل فشاری که ساعت‌های متمادی به استخوانهای غضروفی جمجمه وارد آمده بود، مثل پیله نیشکر مخروطی شکل شده بود. اما پیروز در مبارزه برای بقا و به چشم تیتا قشنگترین کله جهان بود.

گریه نوزاد تمامی فضای خالی قلب تیتا را پر کرد. دریافتی همانند احساس یک عشق تازه بود: عشق به این نوزاد، به پدر و، و حتی به خواهرش که مدتها بود از او نفرت داشت. بچه را در بر گرفت و در آغوش روسورا گذاشت و بچه به بغل هر دو زارزار به گریه افتادند. مطابق دستوراتی که ناچا در گوشش زمزمه می‌کرد، می‌دانست که در مراحل بعدی چه کارهایی را باید برای نوزاد و زائو بکند: بریدن بند ناف و جدا کردن نوزاد از جفت، درست و به موقع و به اندازه صحیح، تمیز کردن بدن کودک با روغن بادام شیرین، بستن ناف و سرانجام لباس پوشاندن. هیچ مشکلی در کار نبود. می‌دانست چگونه لباسهای زیر را به

او بیوشاند و بعد لباسهای رو، شکم بند و آن وقت بستن کهنه و قنداق کردنش با یک پتو، ژاکت کوچولو، کفش و جوراب و آخر سرهم بستن دستهای نوزاد با یک نوار نظیف بر روی سینه‌اش که نتواند صورتش را خراش دهد. آن شب وقتی ماما لنا و چنچا همراه با خانواده لویو از راه رسیدند، همگی یک دل و یک زبان کار تمام و کمال تیتا را ستودند. نوزاد مثل یک دست پیچ خوشگل، پیچیده و مرتب به خواب ناز فرو رفته بود.

دوروز بعد سر و کله پدر و که بالاخره ارتش فدرال آزادش کرده بود به همراه دکتر براون پیدا شد. با بازگشت او همگی نفس راحتی کشیدند

اهل خانه نگران جان پدر و بودند. اما حالا که خیال همه از بابت او راحت شده بود، تنها دغدغه باقیمانده، وضعیت سلامت روسورا بود چون هنوز خیک باد و بسیار بی‌رمق و ناتوان بود. وقتی دکتر براون سرتاپای او را معاینه کرد تازه شستشای خبردار شد که چه زایمان خطرناکی را از سر گذرانده. این طور که دکتر براون اظهار نظر می‌کرد، گویا روسورا مبتلا به نوعی مسمومیت حاد ناشی از حاملگی بوده که به خودی خود می‌توانسته عاملی کشنده باشد. از این که تیتا توانسته بود با خونسردی کامل و در عین حال مهارت و دقت به زایمان او سر و سامان دهد، در شگفت مانده بود. آن هم در چنین موقعیت اضطراری. البته، خدا می‌داند چه چیزی حس اعجاب دکتر براون را تا این حد نسبت به تیتا برانگیخت: این که دست تنها نوزاد را به دنیا آورده بود، یا این مکاشفه که دختر کوچولوی دندان درشتی که در یاد او بود، بی آن که خبردار شود، یک خانم خوشگل از آب در آمده بود.

از بعد از مرگ همسرش در پنج سال پیش تا به حال هیچ زنی توجهش را به خود جلب نکرده بود، دردی که از داغ مرگ نوعروسش بر جان داشت در گذر این سالها نسبت به کشش عشقی دیگر مقاومتش ساخته بود. اما وقتی تیتا را دید، احساسات متفاوت و غریبی وجودش را در برگرفت. موج سوزشی زیر پوستش

دوید و تمناهای خفته را بیدار کرد و نفسش را برید. چنان نگاهش کرد که گویی این اولین بار است که او را می‌بیند. حالا چه ردیف دندانهای قشنگی داشت، مغرور از نقش واقعی‌شان و در عین حال در هماهنگی کامل با ظرافت ترکیب اجزایی که صورت او را شکل داده‌بود.

از صدای ماما إلنا رشته افکارش گسیخت.

"دکتر براون، برایتان اسباب زحمت نیست تا رفع خطر از دخترم روزی دوبار اینجا سر بزنید؟"

"البته که نیست! اولاً وظیفه‌ام است. در ثانی دیدار از خانه قشنگتان باعث شادمانی است."

واقعاً جای شکرش باقی بود که ماما إلنا آن قدر دل‌واپس سلامتی روسورا بود که متوجه نشد هربار جان براون به تیتا نگاه می‌کند، چه جرقه تحسینی از چشمانش برمی‌جهد، چه بسا اگر می‌فهمید، هرگز با این اطمینان خاطر در خانه خود روبراو نمی‌گشود.

در حال حاضر دکتر مشکلی برای ماما إلنا به حساب نمی‌آمد. نگرانش این بود که روسورا شیر ندارد.

خوشبختانه دایه‌ای در دهکده پیدا کردند که برای شیردادن به بچه اجیر شد. او یکی از قوم و خویشهای ناچا بود که اخیراً هشتمین فرزندش را به دنیا آورده و شیردادن به نوۀ ماما إلنا مایۀ مباحثاتش بود. به مدت یک ماه وظیفه‌اش را به نحو احسن انجام داد. اما یک روز صبح که برای سرزدن به خانواده‌اش به دهکده می‌رفت، هدف اصابت گلولۀ بی‌هدفی قرار گرفت که در زد و خورد میان شورشیان و نیروهای فدرال بی‌هوا شلیک شده‌بود. زن زخم مهلکی برداشت. یکی از اقوامش را به مزرعه فرستادند تا خبر بدهد. او درست وقتی وارد آشپزخانه شد که تیتا و چنچا مشغول خالی کردن مواد قیمۀ بوقلمون در یک دیگ سفالین بودند.

این آخرین مرحله کار است، مواد را که جدا جدا به همان ریزی، طبق دستور خرد کرده‌اید، با هم در دیگ بزرگی بریزید و قیمه بوقلمون و کاکائو و شکر را مطابق ذائقه اضافه کنید. همین که غذا خوب جا افتاد دیگ را از روی آتش بردارید. تیتا مجبور شد مراحل آخر پختن قیمه بوقلمون را خودش به تنهایی انجام دهد چون چنچا از لحظه‌ای که خبر را شنیدند برای پیدا کردن یک دایه دیگر برای نوزاد، توی دهکده به این در و آن در می‌زد و عاقبت غروب دست خالی برگشت. بچه با بی‌تابی گریه می‌کرد. سعی کردند به او شیر گاو بخورانند، اما پس زد. تیتا کوشید کمی چای بخوردش دهد (همان کاری که ناچا برای خودش کرده بود) اما بی‌فایده؛ بچه به آن لب نزد. فکر کرد شاید بد نباشد پیراهن لوپیتا دایه قبلی را که جا مانده بود به تن کند شاید بوی آشنای آن بچه را آرام کند، اما نتیجه به عکس بود و گریه کودک گرسنه شدیدتر شد، چون این بوی آشنای گفت وقت شیر خوردنش رسیده و نمی‌فهمید چرا بی‌خود این دست و آن دست می‌کنند. دیوانه وار تلاش می‌کرد شیر را میان سینه‌های تیتا بجوید. سیر کردن یک شکم گرسنه از آن کارهایی بود که تیتا در برابرش تاب مقاومت نداشت. تماشای این صحنه برایش شکنجه محض بود. وقتی که طاقتش تاق شد، به سیم آخر زد و دکمه بلوزش را باز کرد و سینه‌اش را در دهان نوزاد گذاشت. می‌دانست قطره‌ای شیر در آن نیست، اما دست کم حکم پستانک را داشت و سربچه گرم می‌شد تا او بتواند فکرش را جمع کند و برای سیر کردن نوزاد راه چاره‌ای بیابد.

بچه بی‌تاب و مشتاق سر سینه را گرفت و مک زد و مک زد. وقتی تیتا دید که صورت پسرک نرم نرم آرام می‌گیرد و آن جویری که صدای قُرَت قُرَت قورت دادنش را شنید، دل به شک شد که نکند اتفاق خارق العاده‌ای افتاده باشد. مگر او می‌توانست به راستی بچه را سیر کند؟ او را از زیر سینه عقب کشید: جوی باریک شیر بیرون زد. تیتا سردر نمی‌آورد. گذشته از معجزات و کرامات که این روزها خبری از آن نبود، امکان نداشت یک دختر باکره شیر داشته باشد. وقتی

بچه حس کردن غذايش جدا شده، دوباره سر به شيون گذاشت. تیتا در دم سينه را در دهانش چپاند، تا وقتی بچه شير مست شد و پنداری يك فرشته به خواب رفت. تیتا چنان در بحر بچه غرق بود که متوجه نشد پدر و به آشپزخانه آمده است. در اين لحظه تیتا به "سیرس" الهه برکت مانند شده بود.

پدرو از تماشای اين منظره زردای تعجب نکرد، نيازی هم به توضيح نداشت. با لبخندی از سر رضایت به سويشان رفت و خم شد و پيشانی تیتا را بوسيد. تیتا بچه را از سينه اش دور کرد و خواست خود را با بلوزش بپوشاند. پدرو با مهربانی و در سکوت کمکش کرد. در اين حال موجی از احساسات متضاد سرا پای وجود هر دو نفر را دربرگرفت: عشق، هوس، عطوفت، شهوت، شرم ... و عاقبت ترس - ترس از برملا شدن رازشان. تق تق کفشهای ماما إلنا بر کف پوش چوبی به موقع از خطر آگاهشان کرد. تیتا بلوزش را مرتب کرد و وقتی ماما إلنا قدم به آشپزخانه گذاشت پدرو با فاصله مناسب از تیتا ايستاده بود. ماما إلنا چیزی خلاف عرف ندید. نه، ظاهراً نکته ای که باعث دغدغه خاطر او باشد وجود نداشت. با اين همه عنصری ناپیدا در هوا موج می زد؛ ماما إلنا می توانست بويش را حس کند. حواسش را متمرکز کرد تا دريابد اين چیست که نگرانش کرده بود.

"تیتا، بچه چطور است؟ توانستی چیزی به او بخورانی؟"

"بله، مامی، کمی جای خورد و خوابید."

"خدا را شکر! پدرو چرا بچه را پيش مادرش نمی بری؟ بچه بايد کنار مادرش باشد."

پدرو بچه به بغل درحالی آشپزخانه را ترک کرد که ماما إلنا تیتا را زیر نگاه مو شکاف خود گرفته بود. برقی در چشمان دخترک تلاتلو داشت که او را خوش نمی آمد.

"شيرکاکائو با زرده تخم مرغ خواهرت حاضر است؟"

"بله، مامی."

قیمه بوقلمون با ...

"بده به من آن را ببرم، باید شب و روز بخورد تا شیر به پستانش بیاید."
اما روسورا هر قدر شیر کاکائو نوشید، دریغ از یک قطره شیر. در عوض تیتا آن قدر شیرداشت که می‌توانست روبرتو - و اگر دلش می‌خواست - دو شیرخواره دیگر را هم سیرکند. از آنجا که روسورا هنوز کم و بیش گرفتار ضعف بعداز زایمان بود، کسی از این که تیتا مسئولیت سیرکردن شکم خواهرزاده‌اش را به عهده گرفت، جانخورد؛ چیزی که از آن بو نبردند چگونگی سیرکردن نوزاد بود، چون تیتا با همدستی پدر و دائما مواظب بود کسی سر بزنگاه مچش را نگیرد.

به این ترتیب، وجود بچه به جای این که سبب دور شدن آن دو از یکدیگر شود، عملاً به هم نزدیکترشان کرد. انگار تیتا مادر طفل بود و نه روسورا. احساس تیتا چنین بود و به کمک غریزه به آن عمل می‌کرد. روز غسل تعمید، با مباحثات خواهرزاده‌اش را در آغوش گرفته بود و به تک تک مهمانان نشان می‌داد و چون روسورا دچار ضعف شدید بود، فقط لحظه کوتاهی خودش را در کلیسا آفتابی کرد. این‌گونه، در آن جشن تیتا بر جایگاه او نشست.

دکتر جان براون تیتا را تماشا می‌کرد و هر دم شیدا تر می‌شد. نمی‌توانست چشم از او برگیرد. جان تنها به این امید که بتواند در خلوت چند کلمه‌ای با او صحبت کند، در مراسم شرکت کرده بود. با این که در خلال معاینات روزانه روسورا، مرتب تیتا را می‌دید، اما هرگز خلوتی دست نمی‌داد تا با خیال راحت با او حرف بزند. وقتی تیتا از کنار میزی که او پشت آن نشسته بود رد شد، جان از جابرخواست و به بهانه نوازش طفل نزد او رفت.

"در بغل خاله به این خوشگلی بچه نازتر شده‌است."
"متشکرم، دکتر."

"تازه این بچه خودت نیست، فکرش را بکن، اگر بچه خودت را بغل بگیری چه قیامتی به پا می‌کنی."

سایه‌ای از اندوه بر چهرهٔ تیتا نشست. جان به سرعت متوجه شد و گفت:

"مرا ببخش، ظاهراً حرف بی‌جایی زدم."

"نه، ربطی به حرف شما ندارد. من نمی‌توانم شوهر کنم یا بچه دار شوم. باید تا روزی که مادرم نفس می‌کشد، از او مراقبت کنم."

"این چه حرفی است که می‌زنی، این که یک پارچه حماقت است."

"متأسفانه حقیقت محض است. حالا لطفاً مرا ببخشید، باید به مهمانها برسم."

تیتا به تندی کنار جان را خالی کرد و او را مرتعش برجا نهاد. خودش هم داشت می‌لرزد، اما وقتی روبرو تو را در آغوش فشرد، حالش بهتر شد. تا وقتی که این بچه را برای خودش داشت، بچه‌ای که همان قدر مال او بود که مال والدین حقیقی‌اش، سرنوشت محتومش چه اهمیتی می‌توانست داشته‌باشد؟ به راستی او بی‌عنوان رسمی "مادر" تمام وظایف مادری را انجام می‌داد. پدر و روبرتو مال او بودند و تمامی خواسته‌های او از جهان در همین خلاصه می‌شد.

تیتا آن قدر خوشبخت بود که متوجه نشد مادرش هم درست مثل جان اما با انگیزه‌ای متفاوت - لحظه‌ای او را از نظر دور نداشته‌است. ماما إلنا شک نداشت که میان تیتا و پدر و سر و سیری هست. آن قدر در تب و تاب می‌گیری آن دو بود که لب به غذا نزد و چنان سرگرم پاییدن آنها بود که به زحمت متوجه گرمی مجلس مهمانی شد. همگان براین عقیده بودند که تیتا گل کاشته‌است؛ قیمة بوقلمون که پخته بود، حرف نداشت و واقعاً خوشمزه بود! همه از دست پختش تعریف می‌کردند و جماعت می‌خواستند قوت و فن کار را بدانند. به راستی جای شرمندگی، که درست همان دم که تیتا در پاسخ حضار می‌خواست توضیح دهد که تنها راز و رمز کارش تلفیق پختن قیمة بوقلمون با یک دنیا عشق است، از قضا پدر و در همان گوشه کنارها بود و لحظه‌ای گذرا نگاهشان مثل دو تا شریک جرم در هم گره خورد و هر دو یاد روزی افتادند که تیتا روی هاون سنگی خم شده بود، چشمان عقاب آسای ماما إلنا، جرقهٔ برق نگاهشان را از فاصلهٔ چند

متری میان زمین و هوا گرفت، و از آن به شدت برآشت.

از حق نگذریم، در جمع مهمانان، او تنها کسی بود که حظی از مجلس نمی‌برد. تک تک مهمانان بعد از خوردن خوراک بوقلمون به نحو بی‌سابقه‌ای احساس نشاط و سرزندگی می‌کردند؛ نوعی شادمانی وصف‌ناپذیر همگان را دربرگرفته بود. صدای غش غش خنده بلند بود و همه مهمانان چنان ساعات خوشی را می‌گذراندند که در زندگیشان سابقه نداشت و چه بسا بعد از آن هم پیش نمی‌آمد. با آن که خطر انقلاب بالای سرشان بال می‌زد و قحطی و نیستی تهدیدشان می‌کرد. اما ظاهراً اراده کرده بودند در گذر لحظات این محفل شادمانی، گلوله‌هایی را که در سراسر دهکده در پرواز بود، به فراموشی سپارند.

تنها کسی که اصلاً و ابداً خویشتن‌داری خود را از دست نداد ماما! لنا بود که دنبال بهانه‌ای می‌گشت دق‌دلی خود را خالی کند. وقتی تیتا در جایی ایستاد که دم چنگش بود و خواسته و ناخواسته همه حرفهای او را می‌شنید، رو کرد به پدر ایگناتسیو و با صدای بلند گفت:

«پدر! این جور که اوضاع دارد پیش می‌رود، می‌ترسم روزی برسد که دخترم روسورا دکتر لازم داشته باشد و ما درست مثل روزی که روبرتو به دنیا آمد دستمان به کسی نرسد. به همین خاطر فکر می‌کنم به محض این که حالش سر جا بیاید، بهترین کار این باشد که او را با شوهر و پسر کوچولوش بفرستم سن آنتونیو پیش پسرعمویم زندگی کند. آنجا دست کم از حیث دوا و دکتر کم و کسری نخواهد داشت».

«نه! دونا! من به دلیل وضعیت سیاسی موجود با نظرتان موافق نیستم. شما برای دفاع از خانه به یک مرد احتیاج دارید».

«به هیچ وجه این‌طور نیست. من برای هیچ کاری سرپرست مرد لازم نداشته‌ام؛ همیشه خدا همه کارها را خودم انجام داده‌ام و یک تنه از عهده اداره مزرعه و سرپرستی دخترانم به خوبی برآمده‌ام. پدر، در زندگی ما مردها نقش

چندان چشمگیری نداشته و ندارند. و با تاکید اضافه کرد: "این انقلاب آن طور که شماها وانمود می‌کنید، لولو خورخوره نیست! کاشتن فلفل و نداشتن آب کافی برای آبیاری آن به مراتب بدتر است."

کشیش خنده‌کنان پاسخ داد: "کاملاً درست است! آه، دونا إلنا شما واقعا عقل کل هستید. اما فکرش را کرده‌اید که پدر و در سن آنتونیو چه کار باید بکند؟" "می‌تواند در شرکت پسرعمویم به شغل حسابداری مشغول شود؛ هیچ مشکلی ندارد؛ انگلیسی‌اش عالی است."

پژواک این کلمات در ذهن تیتا همانند شلیک توپ بود. نه! او اجازه نمی‌داد این اتفاق بیفتد. نمی‌توانستند حالا بچه را از او جدا کنند. باید به هر قیمتی جلوی این کار را می‌گرفت. اما ماما إلنا زهرش را ریخته و موفق شده بود مهمانی را به کام او زهر مار کند. آن هم در جشنی که برای اولین بار در زندگی از آن لذت برده بود.

ادامه دارد ...

دستور غذای ماه بعد

سوسیس به سبک شمالی

فصل پنجم

مه

سوسیسیس به سبک شمالی

مواد لازم:

۸ کیلو گرده گوشت

۲ کیلو گوشت کله یا مغز و بنا گوشت

۱ کیلو فلفل دلمه‌ای قرمز خشک

۶۰ گرم زیره

۶۰ گرم آویشن

۳۰ گرم فلفل

۶ گرم میخک

۲ فنجان سیر

۲ لیتر سرکهٔ سیب

ربع کیلو نمک

طرز تهیه:

سرکه را بجوشانید و فلفل‌ها را پس از آن که تخمشان را بیرون آوردید، داخل سرکه جوشان بریزید. وقتی چند جوش زد، قابلمه را از روی آتش بردارید و در ظرف را بگذارید تا فلفل‌ها نرم شوند.

چنچا در قابلمه را گذاشت و به حیاط خلوت دوید تا به تیتا در پیدا کردن کرم کمک کند. ماما النا دائماً در حال رفت و آمد به آشپزخانه بود تا هم زمان به آماده کردن سوسیس و روبراه کردن حمام نظارت کند، چنچا و تیتا هم به هر دو کار مشغول بودند. از وقتی روسورا و پدر و روبرتو به سن آنتونیو نقل مکان کرده بودند، تیتا همه دلبستگی‌اش را به زندگی از دست داده بود، بجز یک چیز: جمع کردن کرم برای خوراندن به کبوترهای زبان بسته. سوای این دلمشغولی، حتی اگر خانه آوار می‌شد و فرو می‌ریخت به حال او تفاوتی نمی‌کرد.

چنچا نمی‌خواست حتی فکرش را بکند که اگر ماما النا سر می‌رسید و می‌دید تیتا دست به کار آماده کردن سوسیس‌ها نیست، چه الم شنگه‌ای به راه می‌انداخت.

برنامه ریزی برای درست کردن سوسیس برای این بود که درست کردنش بهترین روش مقرون به صرفه در استفاده کامل از گوشت بود. و در عین حال هم غذای خوشمزه‌ای است و هم می‌شود آن را مدت طولانی بی‌آن که فاسد شود،

نگهداری کرد. از همین بابت مقدار زیادی گوشت نمک سود شده، ژامبون مازۀ دودی و چربی آماده کرده بودند. باید تا نرۀ آخرش مصرف می شد. چون این یکی از حیوانات انگشت شماری بود که از هجوم چند روز پیش ارتش انقلابی به مزرعه جان سالم به در برده بود.

وقتی ارتش انقلابی وارد شد، فقط ماما إلنا و تیتا و چنچا و دو کارگر زمین - روسالیو و گوآدالوپ در مزرعه بودند. نیکلاس مباشر با گوسفندانی که مجبور شده بود بخرد در راه بود؛ به خاطر مضیقه های جنگ مجبور شده بودند تمام حیواناتی را که با پرورش آنها امرار معاش می کردند، بکشند و بخورند. نیکلاس رفته بود که برای حیوانات خورده شده جای گزین پیدا کند. به همراه خود دو تن از زیده ترین کارگران را به عنوان وردست برده بود و مسئولیت مزرعه را به پسرش فیلیپ سپرده بود؛ اما ماما إلنا فیلیپ را از این وظیفه خلاص کرده و برای خبر گرفتن از پدر و خانواده اش به سن آنتونیوی تگزاس فرستاده بود. چون مدتها بود از آنها بی خبر بودند و می ترسیدند اتفاق بدی برایشان افتاده باشد.

روسالیو تاخت کنان خبر آورد که یک فوج سرباز دارند به طرف مزرعه می آیند. ماما إلنا بلافاصله تفنگ دولولش را برداشت و همین طور که آن را برای شلیک آماده می کرد، نقشه می ریخت که چگونه اموال گران قیمتش را از دستبرد این مردان حریص و شکمبازه حفظ کند. تا به حال جز بدی درباره این انقلابیون نشنیده بود و چون راویان این اخبار آدمهای معتبری مثل پدرایگناسیو و شهردار پیدراس نگراس بودند، حرفشان را باور می کرد. برایش تعریف کرده بودند که یاغیان چطور وارد خانه ها می شوند و سر راهشان همه چیز را نابود و به هر زنی که دم چنگشان بیاید تجاوز می کنند. ماما إلنا به تیتا و چنچا و خوک دستور داد در انبار زیرزمین پنهان شوند.

وقتی انقلابیون سر رسیدند، در آستانه ورودی خانه با ماما إلنا مواجه شدند. او تفنگ را پشت چینهای دامنش پنهان کرده بود. روسالیو و گوآدالوپ دو

سوسیس به سبک ...

طرفش ایستاده بودند. نگاهش رابه چشمان سروان فرمأنده دوخت و طرف از سختی این نگاه حساب دستش آمد که با شیرزنی روبروست و باید مواظب خودش باشد.

صبح بخیر سینیورا، شما مالک مزرعه هستید؟

بله، من هستم، چه فرمایشی دارید؟

خدمت رسیدیم تا استدعا کنیم خودتان داوطلبانه به آرمان ما کمک کنید.

بنده هم داوطلبانه به شما می‌گویم، هر چه دلتان می‌خواهد از انبار ذرت و طویله بردارید. اما فقط همین. به شما اجازه نمی‌دهم دست به ترکیب اسبابهای داخل خانه من بزنید. حالی شد؟ این اسبابها متعلق به آرمان شخص من هستند. سروان یک تیر هوایی به نشانه اخطار و آماده باش به سربازانش شلیک کرد و در جواب ماما النا گفت:

اطاعت ژنرال.

این شوخی، سربازان را قلقلک داد و صدای غش غش خنده‌شان بلند شد. اما سروان فهمید که ماما النا اهل شوخی و مزاح نیست و روی حرفش ایستاده است. فرمانده تلاش کرد نشان دهد که مرعوب تیر نگاه خشم آگین و لحن تحکم آمیز زن نشده؛ فرمان داد مزرعه را و جب به و جب بگردند. اما از این جستجو چیز دندان گیری به دست نیامد. کمی ذرت پخش و پلا اینجا و آنجا و هشت تا مرغ. گروهیان با عصبانیت به سوی سروان آمد و گفت:

جناب سروان، حتم بدانید این پیرزن همه چیز را داخل خانه پنهان کرده است. اجازه بدهید بروم نگاهی توی خانه بیاندازم.

ماما النا انگشت روی ماشه گذاشت و گفت:

من با کسی شوخی ندارم. دوباره می‌گویم: هیچ جنبنده‌ای اجازه ندارد قدم به حریم خانه من بگذارد.

گروهیان که مرغها را وارانه در دستش تاب می‌داد، خنده کنان به طرف در

ورودی ساختمان به راه افتاد. ماما النا تفنگ را بالا برد و به دیوار تکیه داد تا از لگد تفنگ به زمین نیفتد و مرغ را نشانه گرفت و شلیک کرد. ذرات آتش و لاش مرغ از هر سو به پرواز درآمد و بوی پر سوخته بلند شد.

روسالیو و گوادالوپ لرزان از این باور که اجلشان رسیده، هفت تیرها را کشیدند. سرباز بغل دست سروان خواست ماما النا را هدف بگیرد، اما فرمانده اشاره کرد که دست نگه دارد. همگی شان منتظر بودند فرمانده دستور آتش دهد.

"من هدف گیری بسیار خوب و اخلاق بسیار بدی دارم، جناب فرمانده! هدف تیر بدی شخص شما خواهید بود. خیالتان را راحت کنم، پیش از اینکه آنها مرا بکشند، من شما را زده‌ام، پس چه بهتر که هوای همدیگر را داشته باشیم. اگر ما دو تا بمیریم، برای من یکی کسی فاتحه هم نمی‌خواند. اما شما چی، آیا ملت سوگوار شما نخواهد شد؟"

چشم دوختن به نگاه خیره ماما النا از آن کارهای شاق بود، حتی برای جناب سروان. چیزی رعب آور در آن موج می‌زد که باعث می‌شد ترسی ناشناخته سرتاپای کسانی را که آماج نگاه بودند، فرا گیرد. احساس می‌کردند به خاطر خطایی خود کرده محاکمه و محکوم شده‌اند؛ ترسی کودکانه از عظمت اقتداری مادرانه میخکوبشان می‌کرد.

"حق با شماست. نگران نباشید هیچ کس قصد کشتن شما را ندارد؛ بی حرمتی هم در کار نخواهد بود، از این بابت خیالتان راحت باشد. شیرزنی چون شما همیشه مورد احترام من است." جناب سروان سپس روگرد به سربازانش و گفت:

"هیچ کس حق ندارد برای خوراکی قدم به داخل خانه بگذارد. این دور و ورها بگردید شاید چیز دیگری دستتان را بگیرد. آن وقت راه می‌افتیم." چیزی که یافتند، دهانه کبوترخان بزرگی بود که در فضای سقف کاذب بنای

بزرگ خانه جاسازی شده بود. برای رسیدن به آن باید از یک نردبام بلند هشت متری بالا می‌رفتند. سه سرباز از نردبام بالا رفتند و پیش از آن که بتوانند جُم بخورند، مدتی آن بالا مات و مبهوت در جا خشکشان زد، از ابهت و وسعت لانه و تاریکی گسترده بر آن و بغبغوی کبوترهایی که پشت توری دریچه‌ها درآیند و روند بودند، جاخوردند. همین که به خود آمدند، از ترس این که مبدا حتی یکی از کبوترها فرار کند، در و دریچه را بستند و شروع کردند به گرفتن آنها.

با این همه پرنده می‌شد سور و سات یک هفته ستاد کل را تامین کرد. بیش از آن که افراد از محوطه خارج شوند، جناب سروان به سوی حیاط خلوت راند و با کشیدن نفسهای عمیق سینه‌اش را از عطر گل سرخ که فضا به آن آغشته بود، پرکرد. سپس چشمانش را برهم نهاد و لحظاتی چند بی‌حرکت برجا ماند. وقتی به سوی ماما إلنا برگشت، پرسید:

"می‌دانم که شما سه دختر دارید. آنها کجا هستند؟"

"بزرگترین و کوچکترین شان در ایالات متحد زندگی می‌کنند، آن دیگری هم عمرش را به شما داده است."

انگار ضربه این خبر سروان را تکان داده باشد، با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، گفت:

"حیف شد، واقعا حیف شد."

سپس سری به نشانه احترام فروآورد و از ماما إلنا اجازه مرخصی خواست. همان طور که بی‌سر و صدا آمده بودند، بی‌سر و صدا آنجا را ترک کردند و با حسن سلوکی که به خرج داده بودند ماما إلنا را انگشت به دهان باقی گذاشتند؛ این برخورد با تصویری که از این اوباش بی‌رحم در ذهن داشت، جور در نمی‌آمد. از آن روز به بعد از هرگونه ابراز عقیده درباره انقلابیون خودداری کرد. نکته‌ای که هیچ گاه ندانست این بود که جناب سروان همان خوان

الخاندروز^۱ بود که چند ماه قبل دخترش گرترویس را از آنجا برده بود. در این ماجرا واقعا^۲ برنده بودند، چون سروان شمار زیادی مرغ را که ماما النا پشت خانه لای خاکستر پنهان کرده بود، به کلی نادیده گرفت. پیش از رسیدن مهاجمان توانسته بودند ترتیب کشتن بیست مرغ را بدهند. شکم مرغها را با گندم آسیاب شده یا جو پُر می‌کنند و بعد همان طور درسته، با پر و تشکیلات در یک تغار سفالین لعاب دار جای می‌دهند و روی آن را با یک تکه پارچه محکم می‌پوشانند؛ با این شیوه می‌شود گوشت را بیشتر از یک هفته صحیح و سالم نگه داشت.

از عهد باستان تا امروز، از این روش برای ذخیره^۳ گوشت شکار استفاده می‌کنند.

وقتی تیتا از مخفی گاه بیرون آمد، بلافاصله دلش هوای بغبغوی همیشگی کبوتران را کرد که از دیرباز جزیی از سر و صدای زندگی روزانه‌اش بود. این سکوت نامنتظر، احساس تنهایی‌اش را تشدید کرد. آن وقت به راستی غم از دست دادن پدر و روسورا و روبرتو را حس کرد. شتاب زده پله‌های نردبام مرتفع را که کنار دریچه^۴ کبوترخان قرار داشت، گرفت و بالا رفت، اما تنها چیزی که آنجا یافت، مفروش همیشگی پَر و فضله بود.

چرخه^۵ باد از دریچه^۶ باز به داخل لانه وزید و مشتی پر به هوا برد که آرام بر فرش سکوت فرو افتاد. سپس صدای جیرجیر ضعیفی به گوش رسید: جوجه کبوتر نورسیده و نحیقی که از قتل عام جان به در برده بود. تیتا آن را برداشت و آماده شد که پایین بیاید اما، آن بالا لحظه‌ای درنگ کرد تا به ابر گرد و غباری که از زیر سم اسبهای سربازان به هوا برمی‌خاست، بنگرد. در شگفت بود که چرا آنها آسیبی به مادرش نرساندند. وقتی در مخفی‌گاهش بود دعا می‌کرد اتفاق

ناگواری برای مادرش نیفتد، اما ناخودآگاه ته دلش امیدوار بود وقتی از سوراخی زیرزمین بالا بیاید با نعلش مادرش روبرو شود.

شرمنده از این افکار شیطانی، برای آزاد گذاشتن دستها و پایین آمدن از نردبام خطرناک، جوجه را روی سینه داخل بلوزش جا داد و از کیبوترخان پایین آمد. از آن لحظه به بعد تمام هم و غمش غذا دادن و تیمار جوجه کیبوتر رقت انگیز بود و این گونه، زندگی برایش اندکی معنا یافت. این احساس قابل مقایسه با رضایت ناشی از سیرکردن و پرستاری از یک بچه آدم نبود. اما از بعضی جهات به آن شباهت داشت.

شیر پستانهایش به فاصله بیست و چهار ساعت از درد فراق خواهرزاده‌اش خشک شده بود. همین طور که دنبال کرم می‌گشت، دلش شور می‌زد که چه کسی به روبرتو غذا می‌داد و او چی می‌خورد. این فکر و خیال بیست و چهار ساعته عذابش می‌داد. یک ماه آنگار چشم بر هم نگذاشته بود. درگذران این دوران تنها کاری که از دستش برآمده بود، پنج برابر کردن اندازه روتختی عظیمش بود. چنچا آمد که او را از گرداب افکار غم انگیز بیرون بیاورد. کشاندش به آشپزخانه و نشانده جلوی هاون سنگی و از او خواست ادویه‌ها را با قلقل بکوبد. برای سهولت در کار بهتر است موقع کوبیدن ادویه جات، هراز گاهی چند قطره سرکه به مواد اضافه کنید. آخر از همه گوشت را که خوب کوبیده و له شده به قلقل و ادویه بیفزایید و بگذارید این مخلوط مدت زمانی - ترجیحاً یک شب - بماند.

تازه کار کوبیدن را شروع کرده بودند که ماما إلنا به آشپزخانه آمد و سوال کرد که چرا منبع آب حمامش هنوز پرنشده، دوست نداشت حمام کردنش به دیرگاه بیفتد، چون موهایش خوب خشک نمی‌شد.

در واقع حمام کردن ماما إلنا، مراسمی پرآدا اصول بود. آب آن باید با گلهای اسطوخودوس عطر مورد علاقه ماما إلنا داغ می‌شد. بعد این جوشانده را از تنظیف می‌گذراندند و به آن چند قطره گلاب اضافه می‌کردند. سرانجام باید

سطحهای آب داغ یکی پس از دیگری به تاریکخانه که پستوی کوچکی در گوشه ساختمان درست بغل دست آشپزخانه بود برده می شد. همان طور که از اسمش پیداست، این فضا چون پنجره ای نداشت از هیچ جا نور نمی گرفت و تنها راه ارتباطش با بیرون یک در باریک یک لتی بود. داخل این فضا، درست در وسط طشت عظیمی قرار داشت که آب داخل آن ریخته می شد. کنار طشت یک مشربۀ برنجی بود که برای شستشوی گیسوان ماما لانا با آب و مخلوطی از داروهای گیاهی خوش بو و تقویت کننده به کار می رفت.

تنها تیتا که بر پیشانی اش خدمت به مادر تا آن گاه که مرگش فرا رسد ثبت شده بود، اجازه داشت در این مراسم "آئینی" حضور به هم رساند و ریخت و شمایل برهنه مادرش را ببیند. کس دیگری؟ اصلاً و ابداً. به همین علت پستوی طوری ساخته شده بود که داخلش قابل رویت نباشد. تیتا ابتدا باید تن و بدن و سپس گیسوان مادرش را می شست و بعد از آن لباسهایی را که ماما لانا بعد از استحمام می پوشید اطو می کرد. در این مدت ماما لانا در طشت دراز می کشید و خستگی در می کرد و از غوطه خوردن در آب لذت می برد.

همین که مادر احضارش می کرد، تیتا کمک می کرد سر و تنش را خشک کند و تر و فرز لباسهای گرم به او می پوشاند که مبادا خدای ناکرده سرما بخورد. آن وقت تیتا لای در را کمی باز می گذاشت تا اتاق کم کم هوا بگیرد و از تغییر ناگهانی حرارت، گزندی به وجود ماما لانا نرسد. بعد از این تمهیدات، تیتا در کورسوی روشنایی بی رمقی که از جرز باز در به داخل نفوذ می کرد، و با گذر از لایه های بخار موج در اتاق اشباح ترسناکی را بر در و دیوار نقش می زد و فضایی و هم آلود به وجود می آورد، آن قدر با موهای ماما لانا و رمی رفت و آنها را شانه می زد که کاملاً خشک می شدند. بعد آنها را می یافت و بدین گونه، تشریفات این آیین شبه عبادی پایان می پذیرفت. تیتا همیشه خدا را شکر می کرد که مادرش فقط هفته ای یک بار حمام می کرد، وگرنه زندگی چون آن حمل صلیبی دائمی

بردوش، بارگرانی بیش نبود.

به عقیدهٔ ماما إلنا، حمام کردن و غذا خوردنش هردو، حکایتی پرمکافات بود؛ هر قدر تیتا سعی می‌کرد و از جان مایه می‌گذاشت، همیشه مادرش یک دور تسبیح عیب و ایراد داشت که به کار او بگیرد. این که بلوزش یک چروک داشته یا آب داغ به اندازه کافی نبوده یا موهایش نامرتب بافته شده، خلاصه این که ماما إلنا در پیدا کردن نکات منفی نبوغی خارق العاده داشت. اما هرگز نتوانسته بود به اندازه امروز در کارهای دخترش عیب و ایراد پیدا کند، شاید به این علت که تیتا امروز به راستی در انجام دادن نکات مهم تشریفات حمام کردن او گیج و سر به هوا به نظر می‌آمد. آب آن قدر داغ بود که ماما إلنا به محض این که داخل وان شد جفت پاهایش سوخت. یادش رفته بود گلاب در آب شستشوی گیسوان او بریزد. پایین بلوز ماما إلنا را سوزاند. در را زیادی باز گذاشت. عاقبت کاسهٔ صبر مادرش لبریز شد و پس از بد و بی‌راه گفتن بسیار از حمام بیرونش انداخت.

تیتا همین طور که رخت چرکها زیر بغلش بود، تلو تلو خوران به طرف آشپزخانه می‌رفت، از بد و بیراهی که شنیده و خطاهای بیشمار که مرتکب شده بود، بغضش پر بود. از همه بدتر، بار کار اضافه‌ای بود که سوختگی بلوز به گردنش گذاشته بود. در تمام طول عمرش این دومین بار بود که چنین بلایی به سرش می‌آمد. لکهٔ سوختگی را باید در ترکیبی از محلول پرمنگنات، آب ساده و جوهر نمک خیس کنید و مرتب چنگ بزنید تا اثر سوختگی پاک شود و به این کار شاق، شستن لباسهای سیاه مادر هم اضافه شده بود. برای شستن لباسهای سیاه باید زرداب گاو را در کمی آب جوش حل می‌کرد و با یک تکه اسفنج آغشته به این محلول تمام لباسها را مرطوب می‌ساخت؛ بعداً با آب ساده همه را آب کشی و آویزان می‌کرد تا خشک شوند.

تیتا لباسها را چنگ زد و چنگ زد، مثل آن وقتها که کهنه‌های روبرتو را چنگ می‌زد تا زردیشان پاک شود. روشی که برای پاک کردن لکهٔ زردی کهنه ردخور

نداشت این بود که ادرار را کمی حرارت می دادند و لکه را چند دقیقه در آن خیسانده سپس خوب آب کشی می کردند. این بهترین راه از بین لکه بود. اما حالا هر قدر کهنه را در محلول ادرار نگه می داشت، لکه سیاه مخوف خیال پاک شدن نداشت. سپس به خود آمد و متوجه شد که کهنه روبرو را در دست ندارد بلکه لباسهای ماما إلنا است. از صبح آن را در لگن خیسانده و یادش رفته بود آب بکشد. با شرمندگی دنبال راهی می گشت که خطایش را جبران کند.

تیتا همین طور که توی آشپزخانه ولو شده بود، با خود عهد کرد بعد از این درکارهایش بیشتر دقت کند. قبل از هر چیز باید خاطراتی که شکنجه اش می داد و یا بیم آن می رفت که هر لحظه دیگ خشم ماما إلنا را به جوش آورد، به فراموشی سپارد.

حالا وقتش بود مایه سوسیس را که به خاطر آماده کردن حمام ماما إلنا به حال خود رها کرده بود، داخل پوست کند.

پوست سوسیس همان روده است که شسته و ضد عفونی می شود. وسیله پرکردن سوسیسها یک قیف است. بعد از پرکردن، با فاصله چهار بند انگشت آن را بندبند محکم با نخ می بندیم و سوزنی در آن فرو می کنیم تا هوا خارج شود، چون اگر هوا تویش بماند فاسد می شود. خیلی مهم است که موقع پرکردن، پوست سوسیس را خوب فشار دهیم تا هیچ فضای خالی مابین آنها باقی نماند. هر چه تیتا بیشتر سعی می کرد خاطرات تلخ و عذاب آور را که باعث می شد اشتباهات بیشتری مرتکب شود، از ذهن براند، موفق نمی شد، در حالی که یک ریشه بلند سوسیس به دست داشت نمی توانست از یادآوری خاطره نیمه شبی که همگی در حیاط خلوت خوابیده بودند، بگریزد. در تابستان برای فرار از گرمای شدید، در حیاط خلوت ننوهای بزرگ می بستند. لاوک سفالینی را پراز یخ می کردند و روی میز می گذاشتند و هندوانه را قاچ قاچ دور آن می چیدند تا اگر نیمه های شب کسی از شدت گرما بی خواب می شد با خوردن یک قاچ هندوانه

خنک رفع عطش کند. ماما‌لنا در قاچ کردن هندوانه استاد بود. با یک چاقوی تیز پوست را تا انتهای قسمت سبز آن گردتاگرد شکاف می‌داد بی آن که چاقو به گل هندوانه برسد.

با چنان دقت حساب شده‌ای روی پوست سبز برش می‌داد که وقتی کارش تمام می‌شد و نقطه‌ انتهایی را با یک ضربه به سنگ می‌زد، پوست هندوانه عیناً شبیه کار شعبده بازان به شکل گلبرگهای یک گل می‌شکفت و گل آن دست نخورده روی میز بود. بی‌پرو و برگرد وقتی نوبت تقسیم کردن می‌رسید، در بریدن و پوست کندن و قاچ زدن و سهمیه دادن به افراد خانواده و خلاصه برکت کردن و حرام نشدن آن ماما‌لنا استاد بی‌چون و چرا بود. پس از مرگ او هیچ کس نتوانست چنین هنری در پاره کردن هندوانه به خرج دهد.

آن شب تیتا از داخل ننویش صدای قدمهای پاورچین کسی را شنید که برای برداشتن قاچ هندوانه از جا بلند شده بود. چون از خواب پریده بود، احتیاج داشت به دستشویی برود. تمام روز آبجو نوشیده بود، نه برای رفع عطش، بلکه به هوای زیاد شدن شیر محض خاطر روپرتو.

حالا بچه آرام و آسوده بغل مادرش خوابیده بود. تیتا از جا بلند شد. توی تاریکی مطلق چشمش جایی را نمی‌دید - زره‌ای روشنائی به چشم نمی‌خورد. همین طور که کورمال کورمال به طرف دستشویی می‌رفت، سعی می‌کرد جابه‌جا محل آویختن ننوها را به یاد آورد؛ نمی‌خواست روی کسی کله پا شود.

پدرو توی ننویش نشسته بود و به یک قاچ هندوانه گاز می‌زد و به تیتا فکر می‌کرد. از بودن در جوار او به تب و تاب افتاده بود. از این فکر که او در چند قدمی‌اش است، خوابش نمی‌برد ... البته همین طور در چند قدمی ماما‌لنا، صدای پا را در تاریکی شنید. لحظه‌ای گاز زدن به هندوانه را کنار گذاشت. باید خود تیتا باشد. نسیم، بوی او را به مشامش رساند، مخلوطی از عطر یاس و بوی آشپزخانه که مخصوص او بود. یک آن فکر کرد تیتا به جستجوی او از جایش

بلند شده. صدای نزدیک شدن گامهای او با طپش شدید قلبش به هم آمیخت. اما نه! صدای قدمها از کنار گوشش رد شد و به طرف دستشویی رفت. پدر و به نرمی یک گریه از جا بلند شد و دنبال او به راه افتاد.

تیتا از این که کسی او را به طرف خود کشید و دست روی دهانش گذاشت، یکه خورد اما بلافاصله فهمید طرف، کیست.

همین که پدر و شروع کرد به بوسیدنش، تیتا وحشت زده خود را پس کشید؛ نه برای فرار از نوازشهای پدر و، بلکه از رعب فریادی که همان دم ماما إلنا برگشید.

“تیتا، کجایی؟”

“اینجا هستم مامی، می‌خواهم بروم دستشویی.” ترس خورده از این که مادرش به چیزی مشکوک شده باشد، سراسیمه به بستر بازگشت و شبی پرشکنجه را به صبح رساند. و این در حالی بود که مژانه پر و امیالی که پدر و در او برانگیخت، امانش را بریده بود. اما این رنج و فداکاری حاصلی در پی نداشت؛ روز بعد، ماما إلنا که به نظر می‌رسید مدتی است فکر فرستادن روسورا و پدر و به تگزاس را رها کرده‌است، به برنامه ریزی برای حرکت آنها شتاب بخشید؛ آنها سه روز بعد مزرعه را ترک گفتند.

با ورود ماما إلنا به آشپزخانه، تیتا این خاطرات را از ذهن خود دور کرد. رشته سوسیزی که در دستش بود به زمین افتاد و ترسید مبادا مادرش افکارش را بخواند. پشت سر ماما إلنا چنچا که به شدت می‌گریست، وارد شد.

“گریه نکن بچه جان، دیدن گریهات حالم را به هم می‌زند. چه خبر شده؟”

“فیلیپ برگشته، می‌گویند که او مرده!”

“چه کسی چه گفته؟ چه کسی مرده؟”

“حُب معلومه، بچه!”

تیتا پرسید، “کدام بچه؟”

"خُب فکر می‌کنی کدام بچه! معلومه، خواهر زاده‌ات؛ هر چی می‌خورده بهش نمی‌ساخته، طفلک ورپرید."

تیتا حس کرد خانه بر سرش آوار می‌شود. انفجار، صدای شکستن ظرفها که هزار تکه می‌شدند. از جا پرید.

"بنشین سرجایت و کارت را بکن. گریه موقوف! ... بچه معصوم، امیدوارم پروردگار بزرگ قرین رحمتش فرماید، اما ما نمی‌توانیم بنشینیم و عزا بگیریم؛ یک عالم کار روی دستمان مانده، کارت را تمام کن، بعد هر غلطی خواستی بکن، فقط این را بدان! گریه موقوف، شنیدی چه گفتم؟"

تیتا حس کرد خشمی توفنده سراپای وجودش را فرا گرفت. همان طور که سوسیسها لای انگشتانش بود به آرامی به چشمان مادرش خیره شد و بعد، به جای اطاعت از دستور او در حالی که وحشیانه نعره می‌کشید، شروع کرد به تکه تکه کردن سوسیسهایی که دم دستش بود.

"ببین با او امرت چه می‌کنم! دیگر دارم بالا می‌آورم! از اطاعت کردن دستورهای تو عَقم می‌گیرد!"

ماما! لنا پرید یک قاشق چوبی بزرگ برداشت و با آن به جان تیتا افتاد. همین طور ضربه بود که به سر و صورت دخترک فرو می‌آمد.

"تو کشتی‌اش، تو روبرو تو را کشتی." تیتا از خود بی خود هوار می‌کشید. بی‌اعتنا به خونی که از بینی‌اش جاری بود، از اتاق بیرون زد، پرید جوجه کبوتر و یک قوطی کرم برداشت و نردبام را گرفت و به سوی کبوترخان بالا رفت.

ماما! لنا فوراً دستور داد نردبان را بردارند و رهایش کنند شب را همان جا بماند. خودش با چنچا در سکوت کار پرکردن سوسیسها را تمام کردند. در کارش خبره بود و دقت می‌کرد و حواسش بود که نردهای هوا توی سوسیسها نماند. اما هفته بعد که به سراغ سوسیسها رفتند و دیدند همه‌شان کرم گذاشته و فاسد شده‌است، هیچ کس توجیهی برای آن نداشت.

صبح روز بعد ماما إلنا به چنچا دستور داد تیتا را از کبوترخان پایین بکشد. نمی‌توانست این کار را شخصا انجام دهد، چون تنها ترسش در زندگی ترس از بلندی بود. حتی فکر بالا رفتن از نردبام تا ارتفاع هشت متری و باز کردن دریچه کوچک کبوترخان و رفتن به داخل آن، لرزه بر تنش می‌انداخت. برای این که خودش را از تک و تا نیندازد، قیافه‌ای مغرور و مطمئن و حالتی مقتدرتر از همیشه به خود گرفت و کس دیگری را برای پایین آوردن تیتا فرستاد، هر چند دلش لک می‌زد خودش بالا برود و چنگ بیندازد توی موهای دخترک و او را کشان کشان پایین بیاورد.

چنچا تیتا را در حالی یافت که جوجه کبوتر به بغل گوشه‌ای کز کرده‌بود. ظاهراً نفهمیده بود حیوان مرده‌است. سعی می‌کرد یک کرم دیگر به او بخوراند. حیوان زبان بسته احتمالاً بر اثر پرخوری جان داده‌بود. تیتا نگاهش را بالا آورد. چشمانش خالی بود، چنان به چنچا زل زد که گویی قبلاً هرگز او را ندیده‌است. چنچا از نردبام پایین آمد و گفت که تیتا مثل دیوانه‌ها شده و حاضر نیست از کبوترخان پایین بیاید.

«بسیار خوب، اگر دیوانه بازی در می‌آورد، پس جایش در دیوانه خانه است. در این خانه برای خُل و چل‌ها جایی نداریم.»

و بی‌درنگ فیلیپ را پی دکتر براون فرستاد تا تیتا را به تیمارستان ببرد. دکتر فوراً آمد و به شرح ماجرا از زبان ماما إلنا گوش داد و سپس به قصد کبوترخان از نردبام بالا رفت. تیتا را در آنجا لخت و برهنه یافت. بینی‌اش شکسته و بدنش به فضولات کبوتر آغشته بود. چند مشت پر توی موها و روی پوستش چسبیده بود. به محض این که چشمش به دکتر افتاد به گوشه‌ای گریخت و در حالی که بدنش در هم مچاله شده‌بود در سه کنجی دیوار کز کرد.

هرگز کسی ندانست در آن چند ساعتی که دکتر براون آن بالا ماند، تیتا به او چه‌ها گفت، اما هوا روبه تاریکی می‌رفت که دکتر او را لباس بر تن پایین آورد،

سوار درشکه کرد و باخود برد.

چنچا زاری کنان هم پای درشکه دوید و به زحمت موفق شد روتختی غول آسایی را که تیتا در طول شب زنده داریهای دیر گذر خود بافته بود، روی دوشش بیندازد. این روکش آن قدر بزرگ و حجیم شده بود که در درشکه جا نمی گرفت. تیتا آن را چنان در چنگ گرفت که چاره ای نماند جز آن که مانند دنباله لباس عروس تا یک کیلومتر بیرون از درشکه روی زمین گسترده شود. او از هر نوع کلافی که دم دستش آمده بود، بی آن که اهمیتی به رنگ آن بدهد در بافت روتختی استفاده کرده و اکنون حاصل کارش همچون لوله جادو^۱ مجموعه ای از رنگها، جنسها و اشکال گوناگون بود که در ورای توده ابرگون گرد و غبار که از زیر چرخهای درشکه برمی خاست، همانند پدیده ای جادویی آشکار و پنهان می شد.

1- Kaldeedoscours

ادامه دارد ...

دستور غذای ماه آینده

طرز درست کردن کبریت

فصل ششم

ژوئن

طرز درست کردن کبریت

مواد لازم:

۱ اونس پودر نترات پتاسیم

$\frac{1}{4}$ اونس شنگرف (گل اوخرا) سرنج Phbo_4 اکسید

سرب

$\frac{1}{4}$ پودر صمغ عربی

۱ سطل فسفر (یک رطل یا پیمانہ فسفر)

زعفران

تخته سه لایی

طرز تهیه:

صمغ عربی باید در مقدار کافی آب داغ حل شود تا چسبی با غلظت مناسب به دست آید. وقتی چسب آماده شد، فسفر به آن افزوده و حل می‌شود. همین کار با نیترات پتاسیم تکرار می‌شود. و در آخر گل اُخرا تا مخلوط رنگ بگیرد. همین طور که دکتر براون این مخلوط را کامل می‌کرد، تیتا در سکوت او را می‌پایید.

پشت به پنجره آزمایشگاه کوچک دکتر در عقب حیاط خلوت پشت خانه نشسته بود. نور آفتاب که از پنجره عبور می‌کرد به شانه‌هایش می‌تابید و گرمای بی‌رمقی را در تنش می‌دواند. هر چند چنان بی‌رمق که بود و نبودش فرقی نمی‌کرد. با آن که خودش را لابه لای روتختی سنگین دست بافت پوشانده بود، اما سرمایی مزمن در جانش ریشه دوانده بود و نمی‌گذاشت گرما را حس کند. هنوز یکی از بزرگترین دلمشغولی‌هایش شب هنگام، کار روی روتختی بود و کلاف‌های نخ را جان برایش می‌خرید. این مکان برای هر دو نفرشان دوست داشتنی‌ترین جای خانه بود. تیتا این محل را در همان هفته اول اقامتش نزد دکتر براون کشف کرد. جان دستور ماما إلنا را نادیده گرفته و تیتا را به دیوانه‌خانه تحویل نداد و به خانه خودش برده بود که فعلاً پیش او زندگی کند. تیتا هرگز قادر نبود آن طور که باید از این کار او سپاسگزاری کند. در یک دیوانه‌خانه به راستی

دیوانه می‌شد. اما در اینجا با گرمایی که رفتار و گفتار جان به او می‌بخشید، حس می‌کرد روز به روز حالش بهتر است. و ورودش به آنجا مثل یک خواب بود. میان تصاویر رنگ باخته آن اوقات تنها چیزی که به یادداشت، درد و زجری بود که وقتی دکتر بینی‌اش را جا می‌انداخت کشیده بود. اما از پس این درد، دستهای شریف و مهربان جان لباسهایش را کنده، شستشویش داده، با دقت و حوصله فضله‌های خشک شده پرنده‌گان را از سر و تنش زدوده و پاک و پاکیزه‌اش کرده بود. و دست آخر بعد از شانه کردن موهایش، او را در بستری با ملافه‌های پاک و سفید خوابانده بود.

همین دستها او را از سایه وحشت نجات داد و او هرگز این محبت را از یاد نمی‌برد.

یک روز وقتی دلش خواست حرف بزند، همه اینها را به جان خواهد گفت؛ اما در حال حاضر ترجیح می‌داد سکوت اختیار کند. لازم بود مسائل زیادی را در ذهنش تجزیه تحلیل کند. و ازگان از بیان احساساتی که از هنگام ترک مزرعه در جانش خلجا داشت، ناتوان بود. آن واقعه بدجوری تکانش داده بود. چند روز اول حتی دلش نمی‌خواست پا از اتاقش بیرون بگذارد؛ غذایش را کتی که یک زن هفتاد ساله آمریکایی بود به اتاقش می‌آورد. کتی به جز آشپزی، از الکس پسر خردسال دکتر هم نگهداری می‌کرد. مادر بچه هنگام تولد او مرده بود. تیتا سروصدای خنده و بازی الکس را از حیاط می‌شنید اما میلی به دیدن او نداشت.

بعضی وقتها لب به غذایش نمی‌زد. همه خوراکیها به مذاقش بی‌مزه بود و اشتهایش را کور می‌کرد. به جای این که چیزی بخورد ساعت‌های متوالی می‌نشست و به دستهای خودش خیره می‌شد. مثل مادری که در بحر نوزاد خود فرو می‌رود، از این که دستها به او تعلق داشتند، غرق شگفتی بود. اکنون می‌توانست آنها را هر طور که دلش می‌خواست بجنباند. با این همه، نمی‌دانست جز یافتن چه کاری از دستهایش برمی‌آید. هرگز فرصت نکرده بود به این چیزها

بیندیشد. در خانه مادری، کارهایی که باید با دستهایش انجام می‌داد، با قاطعیت مشخص شده بود و جای پرس و جو باقی نمی‌گذاشت. باید از خواب بلند می‌شد، لباس می‌پوشید، اجاق را روشن می‌کرد، صبحانه را آماده می‌ساخت، به حیوانات غذا می‌داد، ظرفها را می‌شست، رختخوابها را مرتب می‌کرد، ناهار می‌پخت، ظرفها را می‌شست. لباسها را اتو می‌کشید، شام را آماده می‌کرد، ظرفها را می‌شست و دوباره روز از نو روزی از نو. روز از پی روز و سال از پی سال. بی لحظه‌ای درنگ و یا بی آن که هرگز از خود سوال کند آیا این همان چیزی بود که می‌خواست؟ حالا با نگاه کردن به دستهایی که دیگر به فرمان مادر نبود، نمی‌دانست با آنها چه کند. هرگز دربارهٔ خودش تصمیم نگرفته بود. اکنون این دستها می‌توانستند هرکاری بکنند یا هر چیزی بشوند. می‌توانستند به پرنده‌ای تبدیل شوند و در آسمان به پرواز درآیند! دلش می‌خواست او را به دور دست ببرند، آن قدر دور که در خیال ننگد. به سوی پنجرهٔ رو به حیاط رفت و دستها را رو به بی‌نهایت آسمان گشود؛ می‌خواست از خویشتن خویش بگریزد، دلش نمی‌خواست به "چه باید بکنم" بیندیشد. دلش نمی‌خواست دوباره حرف زدن را شروع کند، دلش نمی‌خواست واژگان، رنج او را باز گویند.

با تمامی وجود آرزو کرد که از دستهایش دوباره هستی را آغاز کند. لختی همان جا ایستاد و به عمق آبی نیلگون که دستهای بی حرکتش را احاطه کرده بود، نگریست. وقتی متوجه شد انگشتانش تبدیل به تکه ابرنازکی شده و رو به سوی آسمان دارد، با خود فکر کرد معجزه کم و بیش به وقوع پیوسته است و او به کمک یک قدرت فوق بشری دارد صعود می‌کند. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. سرخورده تن به این واقعیت سپرد که دودی که رو به سوی آسمان دارد از دستهای او نیست.

دود از اتاق کوچکی در کنج حیاط برمی‌خاست. از دودکش چنان رایحهٔ آشنا و دلپذیری فضا را آغشته بود که پنجره را گشود تا آن را بهتر به درون سینه فرو

کشد. با چشمان بسته خودش را دید که در کنار ناچا توی آشپزخانه است و تورتیلای ذرت درست می‌کند؛ قابلمه را دید که در آن خوشمزه‌ترین راگوی عالم پخته می‌شود و در کنار آن لوبیاها به تک قل افتاده‌اند... بدون یک لحظه تردید تصمیم گرفت برود ببیند چه کسی دارد آشپزی می‌کند. حتماً کتی نبود. کسی که توانسته چنین عطر و بویی به راه اندازد، بی شک معنای آشپزی را می‌دانست. تیتا بی‌آن که او را دیده‌باشد، حس می‌کرد که می‌شناسدش. حالا هر کی می‌خواهد باشد.

عرض حیاط را پیمود و در اتاق را گشود؛ در آنجا زنی دید خوش صورت حدود هشتاد سال، چه‌قدر شکل ناچا بود. یک گیس بافته کلفت دور سرش بسته بود و داشت با پیشبندش عرق پیشانی را خشک می‌کرد. ترکیب استخوان بندی چهره‌اش نشان می‌داد سرخ پوست خالص است. سرگرم دم کردن چای در یک قوری سفالین بود.

سرش را بلند کرد و با مهربانی خندید، با اشاره از تیتا دعوت کرد کنارش بنشیند. تیتا نشست. زن بلافاصله فنجان چای معطر و دلپذیر به او تعارف کرد. تیتا ذره ذره چای را نوشید و از بوی عطر آشنا و جادویی اش سرمست شد. چه گرما و طعم خوشایندی داشت.

کمی نزد او ماند. زن نیز زبان به سخن نگشود. اما به حرف زدن نیازی نبود. از همان ابتدا بینشان رابطه‌ای فراتر از کلمات ایجاد شده بود. از آن پس تیتا هر روز به ملاقات او می‌شتافت. اما به تدریج دکتر براون به جای زن ظاهر می‌شد. اولین بار که این اتفاق افتاد، شگفت زده شد. انتظار دیدن او را نداشت و همچنین تغییراتی که در چیدن اسباب و اثاثیه اتاق داده شده بود.

اکنون اتاق پر بود از لوازم آزمایشگاهی با لوله‌های آزمایش، لامهای مخصوص، چراغ، حرارت سنج و چیزهایی از این قبیل... دیگر اجاق کوچک خانگی در وسط اتاق قرار نداشت بلکه به کنجی تبعید شده بود. احساسش

می‌گفت جا به جایی اسبابها کار درستی نبوده‌است، اما یک کلمه هم بر زبانش جاری نشد. ابراز عقیده در این مورد و پرسشهای دیگر دربارهٔ پیشینهٔ زن را گذاشت برای بعد. وانگهی باید اذعان می‌کرد که از هم نشینی با جان خیلی لذت می‌برد. در این میان فقط یک چیز فرق می‌کرد؛ جان در حین کار با او حرف می‌زد اما به جای پخت و پز نظریه‌های علمی را آزمایش می‌کرد.

دلبستگی به آزمایش کردن را از مادر بزرگش به ارث برده بود. یک سرخ پوست کی کاپو که پدر بزرگ جان او را به اسارت گرفته و به اینجا آورده بود تا دور از خان و مان و قبیله‌اش با او زندگی کند. با این که پدر بزرگ او را به همسری خود درآورد، زن از طرف خانوادهٔ براون که از آن یانکی‌های مغرور و متعصب بودند به عنوان همسر رسمی پدر بزرگ پذیرفته نشد. به همین خاطر براون بزرگ این اتاق را در حیاط پشتی خانه برای او ساخت. در اینجا زن می‌توانست در تنهایی بیشتر اوقات روز را به کار مورد علاقه‌اش که مطالعه دربارهٔ خواص گیاه داروها بود، بپردازد.

در عین حال اتاق مأمنی بود که او را از آزار و اذیتهای خانوادگی حفظ می‌کرد. اولین کاری که برای تحقیر او کردند، این که برایش لقبی بسازند؛ "کی کاپو". هرگز به خاطرشان هم خطور نکرد که این کار دل او را می‌شکند و یا درستش این است که او را با نام واقعی‌اش صدا کنند. برای خانواده براون کلمهٔ "کی کاپو" نماد تمامی چیزهای غیر قابل پذیرش جهان بود. اما برای روشایی صبح این موضوع اصلاً اهمیت نداشت بر عکس لقب کی کاپو دستمایهٔ عظیم غرورش بود.

این نکته، نمونه‌ای کوچک از تفاوت بزرگ میان عقاید و افکار نمایندگان این دو فرهنگ کاملاً متباین به شمار می‌رفت. یک خلیج فاصله شکافی را سبب می‌شد که خانوادهٔ براون نخواهند رغبتی به آموختن آداب و سنن روشایی صبح نشان دهند. سالها طول کشید تا آنها کشف گوشه‌هایی از فرهنگ کی کاپو را آغاز

کردند. آن هم بعد از این که پدرِ پدربزرگ جان "پیتِر" به بیماری ریوی و خیمی مبتلا شد. صورتش از حملات پی در پی سرفه همیشه کبود بود. هوا به اندازه کافی به ریه‌هایش نمی‌رسید. همسرش ماری که دختر یک پزشک بود، از امور پزشکی چیزکی سرش می‌شد و می‌دانست در چنین مواردی بدن شخص بیمار بیش از حد لازم گلبول قرمز می‌سازد و برای جلوگیری از این عدم توازن و مقابله با اضافه تولید گلبولهای قرمز که ممکن است موجب بافت مردگی در یک قسمت از بدن و توقف گردش خون و یا خون لختگی شود و کار بیمار را بسازد، توصیه می‌شود از بیمار خون بگیرند.

مادرِ مادرِ بزرگ جان رفت که ترتیب زالو انداختن شوهرش را بدهد. همین طور که اوضاع را راست و ریس می‌کرد، کاملاً از خود متشکر بود که از جدیدترین پدیده‌های علمی روز مطلع است و با به کارگیری روشهای نوین و درست از سلامتی خانواده محافظت می‌کند - نه مثل آن کی‌کاپو و علفهایش!

زالوها را در لیوانی که یک بند انگشت آب در آن است قرار می‌دهند و می‌گذارند یک ساعت بماند. آن قسمت از بدن را که باید زالو انداخته شود، با آب قند و لرم می‌شویند. زالوها را وسط یک دستمال تمیز قرار می‌دهند و با نیمه دستمال روی آن را می‌پوشانند و برمی‌گردانند روی قسمتی از بدن که باید مکیده شود و با دستمال محکم زالوها را نگه می‌دارند و به پوست فشارشان می‌دهند که به سایر قسمتهای بدن بند نکنند. بعد از برداشتن زالوها و برای ادامه جریان خون‌گیری، مالش پوست با آب گرم مفید است. برای کنترل خونریزی و بستن نقاط جراحت روی زخم را با تنظیف و یا پوست درخت تبریزی ببندید و ضمادی از خیسانده خمیرنان در شیر روی آن بگذارید و بعد از دَلمه بستن زخم، آن را بردارید.

ماری مو به مو این دستورات را اجرا کرد، اما وقتی زالوها را از روی بازوی پیتِر برداشت، زخم به خونریزی افتاد و خونسش بند نیامد. کی‌کاپو که صدای جیغ

هراسانی را از داخل خانه شنیده بود، دوید تا ببیند چه شده: همین که به بالین مرد بیمار رسید و دستش را روی زخم گذاشت، خونریزی آنا^۱ بند آمد. خانواده شوهرش مات و مبهوت در جا خشکشان زده بود. بعد خواهش کرد اگر می شود او را با بیمار تنها بگذارند. بعد از چیزی که به چشم خود دیده بودند، کسی جرأت نه گفتن نداشت. کی کاپو تمام بعد از ظهر و عصر را بر بالین پدر شوهرش گذراند و در حالی که میان بخورات و دود و دم سندروس و مایعاتی که در آتش می ریخت احاطه شده بود، آوازهایی می خواند که کسی تا آن موقع نشنیده بود و مرهم گیاهان شفابخش را بر جراحات بیمار می گذاشت. هوا تاریک شده بود که در اتاق را گشود و در حالی که ابری از بخورات اطرافش را گرفته بود، بیرون آمد؛ پشت سرش سر و کله پیتز پیدا شد که کاملاً بهبود یافته بود.

از آن پس کی کاپو پزشکی خانوادگی شان شد و در میان جامعه آمریکائیان مقیم آن ناحیه به عنوان یک شفا دهنده معجزه گر شهرت یافت. پدر بزرگ جان می خواست برای او اتاق بزرگتری بسازد تا آسوده تر به آزمایشهایش بپردازد، اما کی کاپو نپذیرفت. برای او در سرتاسر آن خانه جایی بهتر از اتاق کوچک خودش پیدا نمی شد. جان بیشتر دوران خردسالی و نوجوانی خود را در همین آزمایشگاه سپری کرد. اما وقتی وارد دانشگاه شد، دیگر به آنجا نیامد. چون نظریه های نوین پزشکی که در دانشگاه می آموخت با نظریه های مادر بزرگ و آموزه های او در تضاد جدی قرار داشت. همچنان که تحقیقات پزشکی جان گسترش می یافت، آموخته هایش از مادر بزرگ و هر آن چه از مقدمات علم پزشکی نزد او آموخته بود به یادش می آمد. اکنون که پس از سالها کار و مطالعه به آزمایشگاه مادر بزرگ بازگشته بود، اعتقاد داشت اگر بتواند ریشه علمی معجزه های شفابخش روشنایی صبح را ثابت کند، به بزرگترین و پیشرفته ترین روشهای درمان دست یافته است.

تیتا عاشق تماشای کار کردن جان بود. با او همیشه چیزهایی برای آموختن و

کشف کردن وجود داشت. درست مثل همین الان که جان داشت کبریت درست می‌کرد و در همان حال فسفر و خواص آن را نیز درس می‌داد.

فسفر در سال ۱۶۶۹ توسط یک شیمی دان اهل هامبورگ به نام برانت که در جستجوی کیمیا بود، کشف شد. او بر این باور بود که اگر فلز را با اوره مخلوط کنند تبدیل به طلا می‌شود. درخین آزمایش این نظریه او به ماده‌ای نورانی دست یافت که با شدت احتراق فوق‌العاده می‌سوخت. چنان شدتی که تا آن زمان کسی به چشم ندیده‌بود. تا مدتها فسفر از طریق حرارت دادن به رسوبات تقطیر بخار ادرار در یک قرع گلی که تا گلوگاهش در آب قرار داشت، به دست می‌آمد. امروزه فسفر را از استخوانهای حیوانات به دست می‌آورند که دارای اسید فسفریک و آهک است.

حرف زدن، دکتر را از دقت و توجه به کار کبریت سازی باز نمی‌داشت. برای او مشکل نبود فعالیت‌های ذهنی و جسمی را به تفکیک و توأمان انجام دهد. می‌توانست دربارهٔ مهمترین موضوعهای زندگی فلسفه - بافی کند بی آن که دستهایش لحظه‌ای از کار باز بایستد یا کوچکترین خطایی مرتکب شود. همین طور که با تیتا حرف می‌زد، سرگرم کبریت سازی هم بود.

حالا که مخلوط فسفر را داریم، قدم بعدی درست کردن چوب کبریت است. یک پوند نیترات پتاسیم را در یک پوند آب حل می‌کنیم، کمی زعفران به آن می‌زنیم تا رنگ بگیرد و تکه چوب را در این محلول فرو می‌کنیم. وقتی خشک شد، چوب را نخ می‌بریم و سر هر نخ چوب را به کمی فسفر آغشته می‌کنیم. وقتی چوب کبریتها خشک شد، می‌گذاریمشان زیر ماسه.

وقتی بریده‌های چوب داشتند خشک می‌شدند، دکتر یکی از تجربه‌های خود را برای تیتا به نمایش گذاشت.

هرچند فسفر در حرارت معمولی با اکسیژن ترکیب نمی‌شود، اما در حرارت بالا منفجر می‌شود و با شعلهٔ تندی می‌سوزد؛ تماشا کن ...

دکتر مقدار کمی فسفر در یک لوله آزمایش که یک سرش بسته و پر از جیوه بود قرار داد. فسفر را با ننگ داشتن لوله آزمایش روی یک شعله شمع حل کرد، بعد به کمک یک انبلیق پراز اکسیژن گاز را یواش، یواش وارد شیشه کرد. همین که اکسیژن به بالای ظرف به فسفر ذوب شده رسید، انفجاری آنی از نور به وقوع پیوست که همچون درخشش برق، تنها یک لحظه پایید.

همین طور که می بینی هر یک از ما داخل بدنمان عناصری داریم که نیازمند تولید فسفرند. بگذار چیزی را به تو بگویم که تا به حال به هیچ کس نگفته ام. مادر بزرگم نظریه بسیار جالبی داشت. می گفت هر یک از ما با یک قوطی کبریت در وجودمان متولد می شویم اما خودمان قادر نیستیم کبریتها را روشن کنیم؛ همان طور که دیدی برای این کار محتاج اکسیژن و شمع هستیم. در این مورد، به عنوان مثال اکسیژن از نفس کسی می آید که دوستش داریم؛ شمع می تواند هر نوع موسیقی، نوازش، کلام یا صدایی باشد که یکی از چوب کبریتها را مشتعل کند. برای لحظه ای از فشار احساسات گنج می شویم و گرمای مطبوعی وجودمان را دربرمی گیرد که با مرور زمان فروکش می کند، تا انفجار تازه ای جایگزین آن شود. هر آدمی باید به این کشف و شهود برسد که چه عاملی آتش درونش را پیوسته شعله ور نگه می دارد و از آنجا که یکی از عوامل آتش را همان سوختی است که به وجودمان می رسد، انفجار تنها هنگامی ایجاد می شود که سوخت موجود باشد. خلاصه کلام، آن آتش غذای روح است. اگر کسی به موقع دریابد که چه چیزی آتش درون را شعله ور می کند، قوطی کبریت وجودش نم برمی دارد و هیچ یک از چوب کبریتهاش هیچ وقت روشن نمی شود.

اگر چنین شود، روح از جسم می گریزد و در میان تیره ترین سیاهیها سرگردان می شود. بیهوده می کوشد برای سیرکردن خود غذایی بیابد، غافل از این که تنها، جسمی که سرد و بی دفاع برجا گذاشته قادر بوده غذا تهیه کند. همین و بس.

هیچ کس بهتر از تیتا نمی‌دانست چقدر این حرفها درست بودند. بدبختانه باید اعتراف می‌کرد کبریت‌های وجودش نم‌کشیده و کپک زده. دیگر کسی قادر نبود حتی یکی از آنها را هم روشن کند.

و غم انگیزترین قسمت قضیه این بود که همیشه می‌دانست چه چیز آتش درونش را خاموش کرده، اما هر بار سعی کرده‌بود کبریتی روشن کند، با سماجت خاموشش کرده‌بودند.

جان، گویی افکار او را خوانده‌باشد، ادامه داد:

"به همین دلیل باید از افرادی که نفسی سرد و افسرده دارند، پرهیز کنیم. حتی حضورشان هم می‌تواند شعله‌ورترین آتشها را خاموش سازد. بعدش هم معلوم است چه می‌شود. با فاصله گرفتن از این جور آدمها، آسانتر می‌توانیم آتش درون جانمان را از فرومردن محافظت کنیم." یکی از دستهای تیتا را در دست خود گرفته‌بود، به سادگی افزود: "راههای زیادی برای خشک کردن یک قوطی کبریت نم‌کشیده وجود دارد. اما باید اول ایمان بیاوریم که راه علاجی هست." تیتا حس کرد قطرات اشک بر پهنای صورتش جاری می‌شود. جان به آرامی با دستمالش آنها را پاک کرد.

"فقط باید مواظب باشی کبریتها را یکی یکی روشن کنی. اگر یک احساس قدرتمند همه را به یکباره شعله‌ور سازد، نوری چنان خیره‌کننده تولید می‌کند که چه بسا روشنایی‌اش در ماورای دید طبیعی ما قرار گیرد. آن وقت دالانی نورانی در برابر چشمانمان پدیدار می‌شود، گذرگاهی را که از لحظه تولد به فراموشی سپرده بودیم نشانمان می‌دهد و به سر منزل مقصود نزد ملکوت اعلیٰ فرامان می‌خواند. روح آدمی همیشه در آرزوی بازگشت به سر منزل خویش است. ترک کالبد خاکی ... از وقتی مادر بزرگ مرده من همواره سعی کرده‌ام این نظریه را به طریق علمی ثابت کنم. شاید روزی موفق شوم. نظر تو چیست؟"

دکتر براون ساکت شد تا به تیتا فرصت دهد اگر دلش خواست، چیزی بگوید.

اما او مثل سنگ خاموش برجا ماند.

"خب، نباید تو را با این حرفهایم کسل کنم. کمی استراحت کنیم. اما پیش از رفتن می‌خواهم یک جور بازی که من و مادر بزرگ می‌کردیم، نشانت بدهم. بیشتر اوقات روز را اینجا می‌گذراندیم و او با همین بازیها اسرارش را به من می‌آموخت.

"زن کم حرفی بود، درست مثل تو. گیسوان یافته‌اش را دور سر می‌پیچاند و جلوی اجاق می‌نشست و همیشه افکار مرا می‌خواند. دلم می‌خواست بدانم چه طور این کار را می‌کند. عاقبت پس از خواهش و تمناهای زیاد درس اول را به من یاد داد. بی‌آن که من ببینم یا مرکب نامرئی جمله‌ای را روی دیوار می‌نوشت. شب هنگام که به دیوار نگاه می‌کردم، می‌فهمیدم چه نوشته‌است. می‌خواهی امتحانش کنیم؟"

از خلال گفته‌های او، تیتا متوجه شد زنی که بارها در کنارش نشسته بود، کسی جز مادر بزرگ مردهٔ جان نمی‌توانست باشد. حالا دیگر نیازی به پرس و جو نداشت.

دکتر تکه‌ای فسفر در کاغذ می‌پیچید و به دست تیتا داد.

"نمی‌خواهم پیمان سکوت را که با خودت بسته‌ای بشکنم، بنابراین فقط به صورت رازی میان ما دونفر، می‌خواهم از تو تقاضا کنم وقتی من از اتاق بیرون رفتم، روی دیوار دلیل حرف تَزَدَنْت را برایم بنویس. قبول می‌کنی؟ فردا من کلمات تو را کشف می‌کنم."

البته آن چه دکتر به عمد در گفته‌هایش از قلم انداخت، این بود که یکی از خواص فسفر درخشیدنش در تاریکی است و هر آن چه روی دیوار نوشته شود فاش می‌سازد. در واقع جان برای این که افکار تیتا را بخواند نیازی به این ترفندها نداشت، فقط فکر می‌کرد همین نوشتن راه خوبی برای برقراری ارتباط دوبارهٔ تیتا با دنیای دور و برش است و جان می‌دانست که او آمادگیش را

دارد. دکتر رفت و تیتا قفسر را برداشت و پای دیوار رفت.

آن شب وقتی جان براون به آزمایشگاه پا گذاشت، از دیدن خط نوشته روی دیوار با حروف محکم شب تاب، قلبش از شادی لبریز شد: برای این که دلم نمی‌خواهد. این کلمات اولین گام تیتا به سوی رهایی بود.

در آن حال تیتا که به سقف اتاقش خیره شده بود، به حرفهای جان براون فکر می‌کرد: آیا ممکن بود بار دیگر روحش بال و پر بگیرد؟ با تمام ذره‌های وجودش می‌خواست باور کند که این کار شدنی است.

باید کسی را پیدا می‌کرد که بتواند آتش فرو خفته درونش را دوباره شعله‌ور سازد.

آیا جان می‌توانست چنین کسی باشد؟ به یاد احساس خوشایندی افتاد که وقتی او در آزمایشگاه دستش را در دست گرفت، در جانش دوید. نه، مطمئن نبود. اما از یک چیز مطمئن بود، دلش نمی‌خواست به مزرعه بازگردد. دیگر هرگز نمی‌خواست با ماما لانا زندگی کند.

ادامه دارد ...

دستور غذای ماه بعد

سوپ دم گاو

فصل هفتم

ژوییه

سوپ دُم گاو

مواد لازم:

۲ عدد دم گاو

۱ عدد پیاز

۲ جبه سیر

۴ عدد گوجه فرنگی

$\frac{1}{4}$ کیلو لوبیا سبز

۲ عدد سیب زمینی

۴ عدد فلفل قرمز

طرز تهیه:

دم تکه تکه شده گاو را در قابلمه‌ای با یک عدد پیاز درسته، یک حبه سیر و نمک و فلفل بپزید. چون می‌خواهید سوپ درست کنید، بهتر است در قابلمه کمی بیش از حد معمول آب بریزید. سوپ به قاعده و خوشمزه بی آن که آبکی باشد، رقیق است.

سوپ درمان همه دردهاست، چه جسمانی و چه روانی - دست کم چنچا سفت و سخت براین باور بود، و همین طور تیتا، گرچه از چند وقت پیش اعتقادش در این باره اندکی سست شده بود، اما در حال حاضر واقعیتی بود که باید بی برو برگرد می‌پذیرفت.

تقریباً سه ماه قبل، تیتا بعد از این که یک قاشق از سوپی را که چنچا پخته و به خانهٔ دکتر براون آورده بود، چشید، عقلش سرجا آمد.

آن روز کنار پنجره در قرارگاه رفیع خود نشسته بود و از پشت شیشه آلیکس پسر جان را تماشا می‌کرد که توی حیاط دنبال کبوتر می‌دوید.

بعد صدای قدمهای جان را شنید که از پله‌ها بالا می‌آمد. به عادت هر روز مشتاقانه چشم انتظار دیدار او بود. حرفهای جان تنها حلقهٔ ارتباط او با جهان به شمار می‌رفت. اگر فقط می‌توانست حرف بزند و به او بگوید حضورش و گفته‌هایش چه اندازه برای او ارزشمند است. اگر فقط می‌توانست پایین پیش

الکس برود و او را مانند فرزندی که خود نداشت ببوسد و آن قدر با او بازی کند که از نفس بیفتد، اگر فقط می‌توانست آشپزی را ولو در حد آب‌پز کردن دو تا تخم مرغ به خاطر بیاورد، از پختن هر غذایی کیف کند، اگر فقط می‌توانست ... به زندگی باز گردد، بویی به مشامش خورد که نظرش را جلب کرد. بویی که در این خانه تازگی داشت. جان در را باز کرد و همان جا توی درگاه ایستاد، یک سینی با کاسه‌ای پر از سوپ دم گاو در دست داشت!

سوپ دم گاو! باورش نمی‌شد. و پشت سر جان چنچا با چشمانی اشک آلود پا گذاشت توی اتاق و پریدند بغل هم. اما خیلی طولش ندادند چون نمی‌خواستند سوپ سرد شود. اولین قاشق را خورده و نخورده، ناچا در کنارش ظاهر شد و همین طور که او سوپش را می‌خورد، موهایش را نوازش کرد و مثل آن وقتها که بچه بود و حال‌نادر می‌شد، به سر و رویش بوسه زد. در آن روزگار تمام اوقاتش با ناچا می‌گذشت؛ بازیهای بچه‌گانه‌اش در آشپزخانه، بازار رفتن، تور تیلایهای گرم، هسته‌های رنگ کرده زردالو، نان کریسمس، بوی شیر جوشیده، نان و سرشیر، معجون کاکائو، زیره، سیر، پیاز. مثل همیشه با به یاد آوردن پیاز اشکش سرازیر شد. چنان گریه‌ای سرداد که از روز تولدش تا آن روز این گونه نگریسته بود. درد دل مفصل با ناچا چه قدر خوب بود. درست مثل قدیمها، وقتی که ناچا هنوز زنده بود و دوتایی با هم سوپ دم گاو می‌پختند. چنچا و تیتا از یادآوری خاطرات آن ایام خندیدند و از بازگویی مراحل تهیه غذا به گریه افتادند. تیتا همین که به یاد خرد کردن پیاز افتاد، توانست طرز پختن یک غذای کامل را به یاد آورد.

پیاز و سیر را خوب خرد کرده با کمی روغن تفت می‌دهیم. همین که رنگش طلایی شد، سیب زمینی، لوبیا و گوجه فرنگی خرد شده را به آن اضافه می‌کنیم و می‌گذاریم خوب جا بیفتد.

جان سراسیمه به اتاق آمد و رشته این خاطرات را برید. دیده بود جوی آبی از

پله‌ها سرازیر شده و وحشت کرده بود.

وقتی فهمید این فقط سیلاب اشک تیتاست، به چنچا و سوپ دم گاو دعا کرد که توانسته بودند کاری را انجام دهند که از او و داروهایش ساخته نبود. به گریه انداختن تیتا. با پوزش از مزاحمت، خواست از اتاق بیرون برود. صدای تیتا او را در جا میخ کوب کرد. آن صدای نوازشگر که شش ماه آنگار از گلو بیرون نیامده بود:

“جان خواهش می‌کنم نرو.”

جان کنار دست تیتا شاهد بود که چطور با شنیدن خبرها و شایعات از دهان چنچا گریه او به تبسم تبدیل می‌شود. دکتر خبردار شد که ماما النا دیدار از تیتا را قدغن کرده بود. در خانواده دلاگرازا چیزهایی قابل بخشش بود، اما نافرمانی و شک کردن به اقتدار والدین مشمول آن نمی‌شد. ماما النا تیتا را - چه دیوانه چه عاقل - هرگز برای آن که گستاخی به خرج داده و او را مسئول مرگ روپرتو دانسته بود، نمی‌بخشید. به همگان اخطار کرد که حتی به زبان آوردن نام تیتا ممنوع است. درست مثل مورد گرترو دیس. راستی نیکلاس تازگیها خبرهایی از گرترو دیس آورده بود.

به واقع گرترو دیس را در یک فاحشه خانه پیدا کرده بود که آنجا کار می‌کرد. لباسها را تحویلش داده و او هم نامه‌ای برای تیتا به او سپرده بود. چنچا نامه را به تیتا داد و او هم آن را توی دلش خواند:

تیتاجان

نمی‌دانی چه قدر ممنونم که لباسهایم را فرستادی. خوشبختانه هنوز اینجا بودم و آنها را تحویل گرفتم. فردا از این محل می‌روم، من به اینجا تعلق ندارم. هنوز نمی‌دانم مال کجا هستم اما این را می‌دانم که باید جایی پیدا کنم که در

شان من باشد. کارم به اینجا کشید چون گرمای آتش گداخته‌ای در جانم کلافه‌ام کرده بود؛ مردی که مرا از مزرعه برد، زندگیم را نجات داد. امیدوارم روزی دوباره او را ببینم. او رفت چون فرسوده‌اش کرده بودم. هر چند آتش درونم را نیز نمی‌توانست فرو نشاند. اما حالا احساس می‌کنم آرام گرفته‌ام. شاید روزی به خانه بازگردم و همه چیز را برایت توضیح دهم. تو را دوست دارم - خواهرت گرترویس

تیتا بی‌آنکه لب از لب باز کند، نامه را در جیب لباسش گذاشت، و چون چنچا هیچ کنجکاو‌ی در مورد محتوای نامه به خرج نداد، معلوم بود از اول تا آخر آن را کلمه به کلمه خوانده است.

بعدش تیتا و چنچا و جان سه‌تایی اتاق و پلکان و سرسرای طبقه پایین را خشک کردند.

موقع خداحافظی تیتا به چنچا گفت هرگز خیال بازگشت به مزرعه را ندارد؛ از او خواست که عین حرفش را به ماما‌النا باز گوید، چنچا همین‌طور که با خودش کلنجار می‌رفت تا بهترین راه خبر دادن به ماما‌النا را پیدا کند، برای صدمین بار از روی پلی که ایگل‌پاس را به پیدراس نگراس وصل می‌کرد رد شد بی‌آنکه حواسش باشد نگهبانان مرزی هر دو کشور به او اجازه عبور دادند چون او را از بچگی می‌شناختند. وانگهی، تماشای او را در حالیکه از این سو به آن سو قیقاچ می‌رفت و با خودش حرف می‌زد و گوشه شالش را می‌جوید، یک جور تفریح بود. چنچا حس می‌کرد چشمه نبوغ قصه‌پردازیش از ترس خشکیده است.

یقین داشت به هر روایتی ماجرا را باز گوید، سبب خشم ماما‌النا خواهد شد. باید چیزی سر هم می‌کرد که دست کم خودش قسیر در می‌رفت. باید بهانه‌ای جور می‌کرد که دیدارش را از تیتا موجه جلوه دهد. ماما‌النا اصلاً و ابداً زیر بار

هیچ چیزی نمی رفت. انگار لام تا کام چیزی از این ماجرا نمی دانند! چنچا حسرت تیتا را می خورد که آن قدر جُربزه داشت که از بازگشت به مزرعه سرباز زُند. آرزو می کرد ای کاش خودش هم از این دل و جرئتها داشت. اما از او بر نمی آمد. از بچگی دربارهٔ بلاهایی که سر آدمهای نافرمان که اوامر والدین یا اربابانشان را اطاعت نکرده و یا خانه را ترک می گفتند، حکایتها شنیده بود. عاقبت کار همه شان به محنت و فقر و زندگی در بیغوله ها کشیده بود. با حالتی عصبی همین طور گوشهٔ شالش را می پیچاند و می پیچاند و سعی می کرد خوشگل ترین دروغ را برای حل این مشکل با چلانیدن آن بیرون بکشد. از پیچاندن شال تا به حال بد ندیده بود. معمولاً دفعهٔ صدم، قصه ای مناسب به دهنش می رسید.

به نظر او دروغگویی هنری نجات بخش بود و او از وقتی به مزرعه آمده بود، از این هنر استفاده برده بود. بهتر بود می گفت پدرا یگناتسیو او را به جبران اعتراف و راجی در بازار و بریدن شیر، فرستاده بود، خیرات و صدقه جمع کند. مجازاتی که از سرهم کردن این قصه نصیبش می شد، نسبت به دو قصهٔ دیگر از زمین تا آسمان فرق داشت.

هر نقل و قصه ای ممکن بود راست یا دروغ باشد. بستگی به این داشت که آدم کدام را باور کند. به عنوان مثال، هیچ یک از تصورات او دربارهٔ سرنوشت تیتا درست از آب در نیامده بود.

در تمام این ماههای متوالی، از فکر این که برای تیتا چه اتفاقات دهشتناکی به دور از آشینخانهٔ مألوف روی خواهد داد، در رنج و عذاب بود. او را محبوس در لباسهای آستین دراز مخصوص دیوانگان که از پشت گره می خورد مجسم می کرد، و دیوانه ها که دورش جیغ می کشیدند، و ناچار است از آن غذاهای ترس آور که فقط خدا می داند با چه گند و کثافتهایی درست شده بخورد. چنین می پنداشت که غذاهای یک دیوانه خانه غربتی سر تا پا یانکی می باید مشمئز کننده ترین غذای عالم باشد. حال آن که در عالم واقعیت، تیتا بی آنکه پایش به

دیوانه‌خانه رسیده باشد، خوش و خرم و سر حال به نظر می‌رسید. معلوم بود در خانه دکتر حسابی تر و خشک می‌شود و از آنجا که یک پرده گوشت آورده بود، پس وضع خورد و خوراکش هم چندان بد نبود. با این وجود، کسی برایش سوپ دم گاو نپخته است. سر این موضوع می‌توانست قسم بخورد. وگرنه چه دلیلی داشت موقع خوردن سوپ چنان گریه سوزناکی سر دهد؟

طفل معصوم، لابد حالا هم که او را دوباره تنها گذاشته، باز زده زیر گریه و از یادآوری خاطرات گذشته و از فکر این که دیگر هرگز کنار چنچا آشپزی نخواهد کرد، غصه می‌خورد. بله حتماً غصه می‌خورد. در حقیقت، چنچا هر اندازه از قوه تخلیش کمک می‌گرفت، هرگز نمی‌توانست تیتا را چنان که بود، درخشان در پیراهن ساتن گلدار و در حال خوردن شام زیر نور مهتاب و گوش دادن به اعترافات عاشقانه، در خیال مجسم کند. حتی برای تخیلات پر حرارت چنچا هم این منظره فوق تصور بود. تیتا در کنار آتشی که روی آن ذرت بو می‌دادند، نشسته و جان براون در کنارش بود و از او تقاضای ازدواج می‌کرد. در زیر نور نیم قرص ماه قبول کرده بود همراه او به مزرعه یکی از همسایگان برود که به مناسبت مرخص شدن از خدمت سربازی سور داده بود. جان پیراهن قشنگی را که مدتی پیش برایش از سن آنتونیوی تگزاس خریده بود، به او داد. پارچه رنگارنگ آن تیتا را به یاد بال و پر کبوتران و طوقی دور گردنشان می‌انداخت. اما این یادمان هیچ ربطی به دیرینه روزی که خودش را در کبوترخان حبس کرده بود، نداشت. به واقع احساس می‌کرد کاملاً بهبود یافته و آماده بود در کنار جان زندگی تازه‌ای را آغاز کند. با زمزمه‌ای بر نامزدی خود مهر تأیید زدند. احساس تیتا مثل لحظه بودن با پدر نبود، اما امید داشت آتش درونش که مدت زمانی طولانی فرو خفته بود، در کنار این مرد نازنین دوباره شعله‌ور شود.

عاقبت پس از سه ساعت پرسه زنی، چنچا قصه مناسب را پیدا کرد! مثل

همیشه توانسته بود سر بزنگاه، دروغ قشنگی سرهم کند. به ماما اِلنا می گفت همین طور که بی هدف از ایگل پاس رد می شده، گدایی را کنار خیابان دیده که لباس ژنده و کتیف بر تن داشته، دلش سوخته و نزدیک رفته تا سکه ای به او بدهد، نزدیک بوده از تعجب شاخ در بیاورد چون متوجه شده این مسکین بخت برگشته، تیتاست. گویا از دیوانه خانه فرار کرده و به عقوبت گناه بی احترامی به مادر، این طرف و آن طرف عالم آواره شده. چنچا به او پیشنهاد کرده به خانه بازگردد، اما تیتا قبول نکرده چون می دانسته لیاقت باز گشت و زندگی در کنار چنین مادر و الامقامی را ندارد. اما به چنچا التماس کرده به مادرش بگوید چقدر او را دوست دارد و عزیز می شمارد و هرگز فراموش نخواهد کرد مادر چه فداکاریها در حق او کرده و با خودش قسم خورده به محض این که حس کند خداوندگار عالم او را بخشیده، نزد مادرش باز خواهد گشت و عشق و احترامی شایسته، نثار ماما اِلنا خواهد کرد.

چنچا به این نتیجه رسید که این دروغ او را غرق افتخار می کرد، اما از بخت بد اقبال آن را نیافت. آن شب وقتی به خانه رسید، دسته ای راهزن به مزرعه حمله کردند، به چنچا تجاوز کردند. ماما اِلنا در راه دفاع از ناموس و حرمت خویش ضربه محکمی برستون فقراتش وارد آمد و از کمر به پایین فلج شد. در چنین احوالی، نه ماما اِلنا حال شنیدن چنین خبرهایی را داشت و نه چنچا وضعش برای دادن گزارش مساعد بود.

خوب شد که حرفی نزده بود، چون وقتی تیتا به دنبال شنیدن خبر مصیبتی که بر سرشان نازل شده بود به خانه بازگشت، ظاهر دلفریب و بی عیب و نقص و درخشندگی فوق العاده اش، دروغ چنچا را فاش و او را رسوا می کرد. مادر در سکوت دختر را پذیرفت. برای اولین بار تیتا نگاه نافذ خود را مستقیماً به او دوخت و ماما اِلنا سرش را پایین انداخت. چشمان تیتا برق عجیبی داشت.

ماما اِلنا دختر خود را عاق کرده بود. بی گفتگو سرزنشها دو طرفه بود و در

نتیجه پرده حرمتی که با پیوند محکم خونی و تسلیم و رضا حد و مرز روابطشان را همواره تعیین کرده بود، از هم درید و هرگز ترمیم نشد. تیتا خوب می دانست مادرش تا چه حد احساس خفت و خواری می کند، چون نه تنها خود را سکه یک پول کرده و به تیتا اجازه بازگشت داده بود بلکه تا وقتی کاملاً شفا پیدا می کرد، نیازمند مراقبتهای او بود. شاید به همین خاطر تیتا از دل و جان کمر به خدمت او بست و نهایت توانایی اش را وقف خدمت به او کرد. غذای مادر را با دقت و وسواس فراهم می آورد. مخصوصاً از سوپ دم گاو غافل نبود به این امید که مادرش با خوردن آن هر چه زودتر بهبود یابد.

لوییا و سیبزمینی به عمل آمده با چاشنی را توی قابلمه ای که دم در آن پخته بود می ریخت.

بعدش باید فقط کمی صبر می کرد تا محتویات قابلمه نیم ساعتی ملایم بجوشد. آن وقت باید ظرف را از روی آتش بر می داشت و داغ داغ برای او می برد. تیتا سوپ را در کاسه ریخت و توی سینی نقره که دستمال سفره کتانی گلدوزی شده و آهار زده کفش پهن بود، به اتاق مادر برد.

ماما! لنا قاشق اول را به دهان برد و تیتا بی تابانه در انتظار واکنش او دل توی دلش نبود. اما ماما! لنا سوپ را روی روتختی تف کرد و سر تیتا نعره کشید که زود سینی را از جلوی چشمش دور کند.

‘برای چه؟’

‘برای این که تلخ و بد مزه است و من آن را نمی خواهم. زود از اینجا ببرش. مگر گوشت کراست؟’

تیتا به جای اطاعت از فرمان او رویش را برگرداند تا مادرش سرخوردگی او را نبیند. از ادا و اطوار ماما! لنا سر در نمی آورد. هرگز او را تفهمیده بود. عقلش قد نمی داد که آدمیزادی صرف نظر از این که چه نسبتی با طرف داشته باشد، بتواند این گونه زشت رد احسان کند و این جواری دست پیش را بگیرد. مطمئن بود سوپ

خوشمزه شده. پیش از این که سینی را بالا ببرد خودش یک سَر قاشق از آن چشیده بود. اصلاً مگر ممکن بود خوشمزه نباشد. کلی بالایش زحمت کشیده بود.

از بازگشتن به خانه مثل سگ پشیمان بود. از اینکه برای مواظبت از مادرش به مزرعه باز آمده بود احساس حماقت می کرد. بهتر بود همان جا در خانه جان می ماند. نباید حتی یک لحظه به این فکر می کرد که چه به سر ماما اِلنا می آمد. اما عذاب وجدان آسوده اش نگذاشته بود. تنها راهی که تیتا را از شر مادرش خلاص می کرد، مرگ او بود و ماما اِلنا خیال مردن نداشت.

حس می کرد نیازی مبرم به گریختن دارد، به دور دستها، بلکه بتواند شعله کوچکی را که جان با مرارت بسیار در وجودش گیرانده بود، از سرمای گزنده حضور مادرش در امان نگه دارد. گویی تف ماما اِلنا درست روی آتشی که داشت شعله بر می کشید، افتاده و آن را خاموش کرده بود. پت پت کردن شعله را در درونش حس کرد. دود آن داشت به گلویش می رسید و به شکل بغضی سنگین راه نفس را می بست و چشمانش را تیره و تار می کرد و اشکش را روان می ساخت.

در اتاق را به تندی باز کرد و پا به فرار گذاشت. درست در همان لحظه جان برای عیادت از مریض وارد اتاق شده بود، به هم برخوردند. جان سَر بزنگاه او را در آغوش گرفت که نیفتد. گرمای آغوش او تیتا را از یخ زدن نجات داد. تماسشان تنها لحظه ای بود اما همین اندازه هم کافی بود که آتش درون را دوباره شعله ور سازد. تیتا کم کم به شک می افتاد که شاید همین احساس آرامش و امنیتی که جان تقدیمش می کرد، عشق به معنای واقعی کلمه باشد و نه آن شیدایی و سرگشتگی که وقتی با پدر و بود جسم و جاننش را در خود می گرفت. با تلاشی جانکاه خودش را از آغوش او بیرون کشید و اتاق را ترک کرد.

“تیتا، بیا اینجا! گفتم این سینی را ببر بیرون!”

"دونا إلنا، خواهش می‌کنم تکان نخورید، به خودتان صدمه می‌زنید. من سینی را بر می‌دارم، اما بگویید ببینم، مگر نمی‌خواهید غذا بخورید؟"

ماما إلنا از دکتر خواست در را قفل کند و سپس سؤزن خود را دربارهٔ تلخی غذا به او اعتراف کرد. جان پاسخ داد که چه بسا تلخی آن به خاطر داروهایی باشد که می‌خورد.

"ابتداً این طور نیست دکتر، اگر از داروها باشد باید تمام وقت احساس دهان تلخی کنم که نمی‌کنم. آنها چیزی در غذایم ریخته‌اند - واقعاً عجیب است. درست از وقتی تیتا برگشته این قضیه شروع شده، شما باید این را آزمایش کنید." جان با خندهٔ فرو خورده از کنایهٔ مالیخولیایی او، سراغ ظرف سوپ که دست نخورده در سینی بود رفت.

"صبر کنید ببینیم، ببینیم چی توی غذای شما ریخته‌اند. به به! عجب خوشمزه است. لوبیا، سیب‌زمینی، فلفل و... درست متوجه نمی‌شوم... یک جور گوشت."

"سر به سرم نگذارید. متوجه مزهٔ تلخ آن نشدید؟"

"ابتداً دونا إلنا، ابتداً، اما اگر دلتان بخواهد می‌فرستم آن را تجزیه کنند. نمی‌خواهم نگران باشید. اما تا پیش از آن که جواب آزمایش را بدهند، شما باید غذا بخورید."

"پس یک آشپز برایم بفرستید."

"آه، شما که بهترینش را همین جا دم دست دارید. تا آنجا که من می‌دانم، دخترتان تیتا آشپز بی‌نظیری است. یکی از همین روزها خدمت می‌رسم تا او را رسماً خواستگاری کنم."

ماما إلنا دستخوش خشمی عنان گسیخته، به اعتراض خروشید، "شما که می‌دانید او نمی‌تواند ازدواج کند!"

جان لب فرو بست. درست نبود ماما إلنا را آشفته کند. چانه زدن کار بیهوده‌ای بود. چون او قصد داشت به هر قیمتی با تیتا ازدواج کند، حالا چه

ماما إلنا اجازه می داد چه نمی داد. این را هم می دانست که تیتا دیگر پابند سرنوشت از پیش مقدّر احمقانه اش نبود و به محض این که هژده سالش می شد دست در دست هم می گذاشتند. ختم معاینه را اعلام کرد و به ماما إلنا تجویز کرد استراحت کند و قول داد روز بعد یک آشپز تازه برایش بفرستد. همین کار را هم کرد اما ماما إلنا حتی حضور زنک را هم نمی توانست تحمل کند. اشاره دکتّر به خواستگاری از تیتا او را هشیار کرده بود.

از ظواهر امر چنین استنباط می کرد که به طور ناگهانی ماجرای عاشقانه ای میان آن دو پدید آمده است.

مدتها بود این شک را به دل داشت که تیتا در آرزوی مرگ اوست تا بتواند آزادانه ازدواج کند. نه یک بار، بلکه اگر دلش خواست هزار بار. ماما إلنا حضور دائمی این نیاز را در تمام گفت و شنودها و در تمام کلمات، حرکات و نگاهها مشاهده می کرد. اما اکنون کوچکترین شبهه ای برایش نمانده بود که تیتا قصد دارد به خاطر ازدواج با دکتّر براون، او را ذره ذره مسموم سازد. از آن روز به بعد مصرانه از خوردن هرچه تیتا می پخت سرباز زد. به چنچا دستور دادکار تهیه خورد و خوراک او را شخصاً عهده دار شود. فقط شخص چنچا و نه کس دیگر حق داشت غذای او را به حضورش بیاورد و می بایستی پیش از آن که ماما إلنا در مورد خوردن یا نخوردن آن تصمیم بگیرد، جلوی چشمان او از غذا بپشت.

این قرار و مدار تازه سرسوزنی تیتا را نگران نکرد. از خدا می خواست وظیفه شاق مراقبت از مادرش را به عهده چنچا بگذارد و خودش آزاد باشد تا با خیال راحت گلدوزی ملاقه های جهیزیه اش را شروع کند. تصمیم داشت به محض این که حال مادرش بهتر شد، با جان ازدواج کند.

کسی که در این میان بلاگردان شد، چنچا بود. هنوز از عوارض جسمی و روحی ناشی از حمله وحشیانه اهلزنان کاملاً بهبود نیافته بود. و هر چند ظاهرآبه نفعش بود به غیر از آشپزی و غذا بردن برای ماما إلنا دست به سیاه و

سفید نرزد، اما این طور نبود. اولش از شنیدن این خبر ذوق کرد اما همین که جیغ داد و ایراد گرفتند، ماما اینا شروع شد، فهمید که: "اگر فقط یک لقمه هم نان بخواهی باز باید پول یک نان درسته را بدهی."

یک روز چنچا سراغ دکتر براون رفته بود تا بخیه زخمهایش را بکشد و به جای او تیتا غذای ماما اینا را بار گذاشت. فکر کرده بودند می شود ماما اینا را گول زد. وقتی چنچا به خانه بازگشت خودش شخصاً غذا را برد و مثل همیشه اول آن را چشید. اما همین که ماما اینا لقمه اول را به دهان گذاشت به مزاقش تلخ آمد. از جا در رفت و با غیظ و غضب سینی را کف اتاق پرت کرد و به چنچا دستور داد به خاطر این تقلب، فوراً جُل و پلاسش را جمع کند و از خانه برود بیرون.

چنچا از این فرصت استفاده کرد و چند روزی را در شهر گذراند. به شدت نیازمند آن بود که کل ماجراهای تجاوز و ماما اینا را به فراموش سپارد. تیتا خیلی سعی کرد او را راضی کند حرف مادرش را نادیده بگیرد؛ سالها بود او را می شناخت و قلقلش را در دست داشت.

"می دانم بچه جون، می دانم. اما مگر کم بدبختی دارم که بخواهم یکی دیگر هم به آنها اضافه کنم! باید بروم، اذیتم نکن."

تیتا او را بغل کرد و دلداریش داد؛ کاری که از وقت بازگشتش به مزرعه هر شب خدا انجام داده بود. برای نجات چنچا از افسردگی راهی به نظرش نمی رسید. نمی توانست از این فکر و خیال منصرفش کند که بعد از بلایی که رهازنها به سرش آوردند و لکه تنگی که بر دامنش نشانند، دیگر هیچکس با او ازدواج نخواهد کرد.

"خودت که مردها را می شناسی. همه شان یک زبان می گویند که دست به نیم خورده کسی نمی زنند."

تیتا با دیدن حالت افسردگی شدید او تصمیم گرفت به حال خود بگذاردش که

برود. از روی تجربه می‌دانست اگر چنچا در مزرعه و نزدیک مادرش باشد، هرگز روی بهتری نخواهد دید. تنها با دور شدن از اینجا ممکن بود حالش خوب شود. روز بعد چنچا را با نیکلاس به دهکده فرستاد.

حالا دیگر جز آوردن آشپز چاره‌ای نمانده بود. این آشپز بعد از سه روز کارش را رها کرد. تحمل امر و نهی و تلخ زبانیهای ماما إلنا را نداشت. یکی دیگر آوردند که فقط دو روز دوام آورد، یکی دیگر و یکی دیگر تا این که کسی در دهکده باقی نماند که در خانه آنها کار نکرده باشد. یک زن کر و لال رکورد را شکست و روی هم رفته پانزده روز طاقت آورد؛ اما وقتی ماما إلنا با ایما و اشاره به او حالی کرد که خُل است، راهش را کشید و رفت.

از آن پس ماما إلنا چاره‌ای جز خوردن دستپخت تیتا نداشت، اما تمام جنبه‌های احتیاط را رعایت می‌کرد. علاوه بر پافشاری بر این که تیتا جلوی چشمان او غذا را بچشد، همیشه یک لیوان شیر ولرم که با غذا آورده می‌شد، بغل دستش بود. ماما إلنا پیش از غذا آن راسر می‌کشید تا بنابر باور خود او تاثیر سم تلخ را که در غذایش ریخته بودند، خنثی کند. بیشتر اوقات این اقدامات احتیاطی کافی به نظر می‌رسید، اما بعضی وقتها که شکمش تیر می‌کشید، اضافه بر معمول یک قُلپ شربت عرق الذهب و یکی هم از پیاز حنظل به عنوان مسهل برای پاک کردن مزاج سر می‌کشید. اما این کارها چندان دوام نیافت، هنوز سر یک ماه نشده، ماما إلنا با درد شدید توام با انقباض عضلات و تشنج شدید، به سرای باقی شتافت. از آنجایی که صرف نظر از فلج بودنش هیچ نوع بیماری بالینی نداشت، ابتدا تیتا و جان هیچ توضیحی برای مرگ ناگهانی و عجیب او نداشتند، اما با سرکشی به قفسه‌اش یک شیشه شربت عرق الذهب پیدا کردند و حدس زدند ماما إلنا یواشکی از آن می‌خورده است. جان برای تیتا تشریح کرد که این شربت قی آور بسیار قوی و خطرناک است و می‌تواند باعث مرگ شود.

در طول مراسم شب زنده‌داری بالای سر میت، تیتا نمی‌توانست چشم از

صورت مادرش بر گیرد. تنها اکنون و بعد از مرگش می‌توانست او را همان طور که بود ببیند و کم‌کم درکش کند. هر کسی تیتا را می‌دید ممکن بود حالت قیافه‌اش را اشتباهاً به حساب اندوهی عمیق بگذارد، اما تیتا اندوهگین نبود. تازه حالا می‌فهمید وقتی می‌گویند "تر و تازه مثل یک بوته کاهو" منظورشان چه بوده این همان حالت عجیب و غریب و آکنده از بی‌خیالی است که باید به یک کاهو در لحظه‌ای دست دهد که ناگهان از کاهوی دیگری که با آن بزرگ شده، جدایش می‌کنند. منطقی نیست توقع داشته باشیم کاهو نسبت به جدایی از کاهوی دیگر احساس درد کند در حالی که هرگز با آن حرف نزده و هیچ رابطه‌ای هم نداشته و فقط از روی برگهای بیرونی‌اش او را می‌شناخته و حتی روحش هم خبر نداشته در داخل آن برگها، برگهای پنهان دیگری هم هست.

نمی‌توانست آن دهان را با کشیدگی تلخش مجسم کند که کسی را با عشق بوسیده باشد، و یا آن گونه‌های رو به زردی نهاده، روز و روزگاری از گرمای یک شب عشق ورزی به قرمزی گراییده باشد. اما این اتفاق لااقل یک بار پیش آمده بود. تیتا این راز را خیلی دیر و کاملاً برحسب تصادف کشف کرد. وقتی برای مراسم تدفین به جنازه لباس می‌پوشاند، از کمربندش دسته کلیدی را که تا به یاد داشت همیشه خدا همراه ماما إلنا بود، جدا کرد. توی خانه همه چیز قفل و بست داشت و شدیداً کنترل می‌شد. هیچ تنابنده‌ای حق نداشت بدون اجازه ماما إلنا حتی یک پیمانه شکر از انباری بردارد. تیتا تمام درها و سوراخ سنبه‌ها را می‌شناخت. اما بجز آن دسته کلید عظیم، آویزهای به شکل قلب به گردن ماما إلنا بود و داخل قلب کلید کوچکی جاسازی شده بود که توجه تیتا را به خود جلب کرد. بلافاصله فهمید کلید مال کدام قفل است. بهیچ‌که بود یک روز موقع قایم‌باشک بازی در کمد ماما إلنا پنهان شده بود. لابه‌لای ملافه‌ها یک جعبه پیدا کرد. همین طور که منتظر بود بهیچ‌ها پیدایش کنند، کلنجار رفت بلکه در جعبه را باز کند، اما نتوانست. جعبه قفل بود. ماما إلنا نه اهل بازی کردن بود و نه دنبال کسی

می‌گشت، اما تیتا را توی کمد پیدا کرد. آمده بود از کمد ملافه‌ای چیزی بردارد و همان جا می‌چ او را گرفت. تیتا به عنوان مجازات در انبار ذرت محبوس شد و همان جا می‌بایست صد بلال را دانه کند. احساسش گفته بود مجازاتش با خطایی که مرتکب شده جور در نمی‌آید. قایم شدن با کفش روی ملافه‌های تمیز، آن قدرها هم گناه نابخشودنی نبود. حالا که مادرش مرده بود و او داشت نامه‌های داخل جعبه را واری می‌کرد، تازه فهمید که مجازات آن روزش ربطی به ملافه‌ها نداشته بلکه به خاطر دست زدن به جعبه و سعی در باز کردن و دید زدن محتویات آن بوده و نه چیز دیگر. که البته کم خطایی هم نبوده.

با نوعی کنجکاوای بیمارگونه جعبه را باز کرد. توی جعبه یک دفتر خاطرات و پاکتی محتوی نامه‌هایی بود که شخصی به نام خوزه تِروینو^۱ به ماما اِلنا نوشته بود. نامه‌ها را از روی تاریخ مرتب کرد و از داستان واقعی عشق مادرش آگاه شد. خوزه تنها عشق زندگیش بود. اجازه نداده بودند با مرد دلخواهش ازدواج کند، چون او رگه‌ای از خون سیاهان در تن داشت. زمان جنگهای داخلی ایالات متحد، یک گروه سیاه فراری، از ترس لینچ شدن گریخته و در مجاورت دهکده اقامت گزیده بودند. خوزه تِروینوی جوان حاصل رابطه عشقی نامشروع خوزه تِروینوی بزرگ و یک دختر زیبای سیاه پوست بود. وقتی والدین ماما اِلنا از ماجرای عاشقانه دخترشان با این جوان دو رگه خبردار شدند، وحشت بریشان داشت و هول هولکی او را وادار به ازدواج با خوان دلاگرازا، پدر تیتا کردند.

اما این کار نتوانست مانع نامه نگاری آنها حتی بعد از ازدواج شود. ظاهراً نوع رابطه‌شان هم به نامه نگاری خشک و خالی محدود نشده بوده، چون از محتوای نامه‌ها چنین برمی‌آمد که گرترویدیس فرزند خوزه بود و نه خوان.

همین که ماما اِلنا فهمید باردار شده، نقشه کشید با خوزه فرار کند. اما در شب

موعود، همین طور که منتظر ایستاده بود تا او از تاریکی مهتابی که پنهانگاهش بود، بیرون بیاید، به جای او سر و کلهٔ مردناشناسی پیدا شد که بی هیچ دلیل اعلام شده‌ای به خوزه حمله کرد و سر به نیستش ساخت. بعد از این فاجعه دهشتناک، ماما إلنا از سر ناچاری خودش را راضی کرد با شوهر قانونیش زندگی کند. اگر چه خوان دلاگرازا تا سالهای سال از این ماجرا خبر نداشت، اما درست هم زمان با تولد تیتا از آن آگاه شد. با چند نفر از دوستانش به میخانه رفته بود تا تولد دختر نو رسیده‌اش را جشن بگیرند؛ در آنجا زبانی زهر آلود بند ماجرا را آب داد. یک سگتهٔ قلبی پشت بند این خبر دردآور بود و ختم ماجرا.

تیتا از کشف اسرار مادرش احساس گناه می‌کرد. نمی‌دانست با نامه‌ها چه کند. به فکر افتاد آنها بسوزاند، اما این کار از او بر نمی‌آمد؛ اگر مادرش شهامت این کار را هرگز پیدا نکرد، او چه طور می‌توانست به آن دست بزنند؟ همه نامه‌ها را برگرداند سر جای اولشان توی جعبه.

در مراسم عزاداری، تیتا از ته قلب برای مادرش گریه کرد. نه برای مادر بی‌محبتی که او را در تمام زندگیش چزانده بود، بلکه برای زنی که زندگیش را با عشقی ناکام سپری کرده بود. بر سرخاک ماما إلنا سوگند خورد هر آن چه پیش آید، از عشق صرف نظر نکند. در آن لحظه بر این باور بود که جان که پیوسته در کنارش بود و بی‌پرده پوشی حمایتش می‌کرد، همانا عشق واقعی او بود، اما به محض این که دید اشخاصی به آرامگاه نزدیک می‌شوند و نیم رخ پدر و در کنارش روسورا را شناخت، دیگر آن قدرها به احساسش اطمینان نداشت.

روسورا که با جلو دادن شکم گندهٔ باردارش به کندی قدم برمی‌داشت، با دیدن تیتا به سویش رفت و در آغوشش گرفت و شنگ و شیونی به راه انداخت که آن سرش ناپیدا، بعد نوبت پدر و رسید، وقتی او را در بغل گرفت، بدنش همانند لرزانک به لرزه افتاد. تیتا برای مادرش که با مرگ خود فرصتی فراهم کرده بود که پدر و را ببیند و در آغوش کشد، طلب آمرزش کرد. سپس به تندى خود را کنار

سوپ دُم گاو

کشید. پدرو لیاقت عشق او را نداشت. با رفتن و رها کردن او به امان خدا، ضعف خود را نشان داده بود. نمی توانست او را ببخشد.

موقع بازگشت به مزرعه، جان دست او را گرفت و تیتا برای تاکید بر این نکته که چیزی بیش از یک دوستی ساده بینشان برقرار است، دست زیر بازوی او انداخت. می خواست پدرو همان رنجی را که خود او پیوسته از دیدنش در کنار روسورا کشیده بود، حس کند.

پدرو زیر چشمی نگاهشان کرد. برایش حالت صمیمانه‌ای که جان خود را نزدیک تیتا کشید و او هم چیزی در گوشش زمزمه کرد، پیشیزی ارزش نداشت. چه شده بود؟ تیتا مال او بود و خیال نداشت بگذارد دیگری او را از چنگش برباید. به خصوص حالا که ماما لئانا، مانع اصلی پیوندشان، از این عالم غیب شده بود.

ادامه دارد ...

دستور غذای ماه بعد

پیراشکی قالبی

فصل هشتم

ماه اوت

پیراشکی قالبی با خامه

مواد لازم:

۱/۴ کیلو گوشت گاو چرخ کرده

۱/۴ کیلو گوشت چرخ کرده

۲۰۰ گرم گردو

۲۰۰ گرم بادام

۱ عدد پیاز

۱ عدد لیموی آب نباتی

۲ عدد گوجه فرنگی

۱ قاشق چایخوری شکر

۱/۴ پیمانه خامه

۱/۴ کیلو پنیر مانچگو

۱/۴ پیمانه سس مول (سس با ادویه تند و کاکائو)

زیره

آب مرغ

تورتیا (شبيه لواش با آرد ذرت)

روغن

طرز تهیه:

پیاز خرد شده با کمی روغن به همراه گوشت چرخ کرده سرخ شود. در حین سرخ شدن زیره آسیاب شده و یک قاشق شکر به آن اضافه شود.

تیتا موقع خرد کردن پیاز مطابق معمول اشکش سرازیر بود. قطرات اشک چنان جلوی دیدش را گرفته بود که نفهمید انگشتش را با کارد بریده است. جیفی کشید و انگار نه انگار اتفاقی افتاده سراغ آماده کردن پیراشکی قالبی رفت. در آن وضعیت حتی یک لحظه وقت برای دوا و درمان جراحتش نداشت. آن شب جان به خواستگاریش می‌آمد و باید ظرف نیم ساعت شام آبرومندی رو به راه می‌کرد. دوست نداشت با دست پاچگی آشپزی کند.

تیتا همیشه برای آشپزی فرصت کافی می‌گذاشت تا دست پختش بی‌عیب و نقص باشد، به همین خاطر سعی می‌کرد به گونه‌ای به رتق و فتق امور بپردازد که آرامش لازم برای پخت و پز، به همان طریقی که باید غذا خوشمزه و خوش آب و رنگ عمل بیاید، فراهم باشد. اما آن روز چنان از کارها عقب بود که دست پاچگی و ناشکیبایی‌اش به چنین حادثه‌ای انجامید.

علت اصلی عقب ماندنش از کارها، خواهرزاده عزیز کرده‌اش بود که سه ماه پیش با تولدی نارس به دنیا آمد، درست مثل خود تیتا. مرگ مادر چنان ضربه‌ای بر روسورا وارد آورد که زایمانش را جلو انداخت و امکان شیر دادن به نوزاد را

از او گرفت. این بار تیتا نمی‌توانست یا نمی‌خواست مثل دفعه پیش نقش دایه را به عهده گیرد، شاید به خاطر تجربه تلخی که هنگام جدا شدن از روبرتو آزموده بود، این بار حتی تلاشی هم از این بابت نکرد. اکنون بیش از آن سرش می‌شد که با بچه‌ای که فرزند خودش نبود، چنان رابطه به هم زند.

در عوض تصمیم گرفت اسپرانزا^۱ را با همان رژیم غذایی سیر کند که ناچا برای خود او وقتی یک بچه شیرخواره کوچولو بیش نبود، به کار گرفت: شیرخشت و حریره ذرت.

به پیشنهاد تیتا، نوزاد اسپرانزا نام‌گذاری شد. پدر و دلش می‌خواست اسم دخترش را همانم با تیتا، جوزفینا بگذارد، اما تیتا به هیچ وجه زیر بار نرفت. نمی‌خواست نام او تاثیری در سرنوشت خواهرزاده‌اش داشته باشد. همین پس که هنگام به دنیا آمدنش روسورا به چنان حال و روزی افتاد که جان به ناچار یک عمل جراحی فوری روی او انجام داد که هر چند زندگیش را نجات بخشید، اما شانس دوباره بچه‌دار شدن را از او گرفت.

جان برای تیتا تشریح کرد که بعضی وقتها به دلیل ناهنجاری، جفت بچه به جداره رحم می‌چسبد و وقتی نوزاد دنیا می‌آید جفت از رحم جدا نمی‌شود و چنان محکم به آن می‌چسبد که اگر شخص ناواردی برای کمک به مادر و بیرون آوردن جفت، بند ناف را بکشد، تمام رحم با آن بیرون می‌آید. آن وقت باید برای جدا کردن رحم از بدن دست به یک عمل جراحی فوری زد که در نتیجه آن زن برای باقی عمر از بچه‌دار شدن ساقط می‌شود.

کار روسورا هم به جراحی کشید، نه به دلیل بی‌تجربگی جان، بلکه چون راه دیگری برای جدا کردن جفت از رحم نبود. و به این ترتیب اسپرانزا فرزند منحصر به فرد خانواده شد، کوچکترین فرزند و بدتر از آن یک دختر! که معنای آن طبق

رسوم خانواده این بود که تا وقتی مادرش نفس می‌کشد باید از او مراقبت کند. شاید به همین علت اسپرانزا سفت و سخت به رحم مادر چسبیده بود، چون پیشاپیش می‌دانست که در این عالم چه سرنوشتی در انتظار او است. تیتا دست به دعا برداشته بود که فکر تداوم بخشیدن به این سنت ظالمانه به ذهن روسورا رسوخ نکند.

برای جلوگیری از این پیش آمد نمی‌خواست با دادن نامش به بچه کسی را به صرافت موضوع بیندازد. و آن قدر آنها را تحت فشار گذاشت تا عاقبت با نام اسپرانزا برای نوزاد موافقت کردند.

اما زنجیره‌ای از وقایع گوناگون نشان داد که سرنوشت این کودک به مال تیتا شباهت دارد؛ برای مثال از آنجا که مادرش نمی‌توانست از او مراقبت کند، و خاله‌اش تنها در آشپزخانه فرصت مواظبت از او را داشت، ناگزیر بچه بیشتر وقتش را در آشپزخانه می‌گذراند و در احاطهٔ بوها و طعمهای گوناگون این مکان گرم و نرم بهشتی با خوردن شیرخشت و حریره ذرت، به سلامتی روزگار می‌گذراند.

این قرار و مدار چندان باب طبع روسورا نبود. احساس می‌کرد تیتا بچه را زیادی از او دور نگه می‌دارد؛ وقتی از نقاهاست عمل جراحی بهبود یافت، پا را در یک کفش کرد که خورد و خواب اسپرانزا باید بغل دست خود او باشد، جایی که به آن تعلق دارد. اما این فرمانی دیر هنگام بود، کار از این حرفها گذشته و بچه به بودن در آشپزخانه عادت کرده و جدا کردنش از آنجا به این سادگی میسر نبود. همین که حس کرد گرمای اجاق را در کنار ندارد، صدای گریه و زاریش بلند شد و کار به جایی رسید که تیتا به ناچار قابلمه‌ای را که در آن تاس کباب می‌پخت به خوابگاه او برد تا توانستند بچه را گول بزنند و با تحریک حس بویایی و گرمای قابلمه‌ای که تیتا در آن غذا می‌پخت، آرامش کنند تا بخوابد. بعداً تیتا قابلمهٔ گنده را به آشپزخانه برگرداند و کار پخت و پز را از سر گرفت.

اما آن روز بچه بیش از معمول بی‌قراری نشان می‌داد. چه بسا فهمیده بود خاله‌اش به خیال ازدواج و ترک مزرعه افتاده و می‌خواهد او را بگذارد و برود، چون تمام روز یک بند گریه کرد. تیتا همین‌طور بالا و پائین می‌رفت و قابلمه‌های غذا را یکی یکی به آنجا می‌برد و برمی‌گرداند. عاقبت کاری که نباید بشود، شد: در هشتمین دفعه‌ای که از پله‌ها پائین می‌آمد پایش سُرخورد و قابلمه‌ی پر از سس مخصوص پیراشکی قالبی روی پلکان قِل‌قِل خورد و پهن زمین شد و چهار ساعت جان‌کندن تیتا برای روبه راه کردن آن دود شد و به هوا رفت.

تیتا روی پله‌ها نشست و در حالیکه سعی می‌کرد نفسش جا بیاید، سر به گریبان فرو برد. از ساعت پنج صبح بلند شده بود تا سر فرصت به کارهایش برسد و حالا همه زحماتش به هدر رفته بود و باید از سر نو درست کردن سُس را از سر می‌گرفت.

پدرو نمی‌توانست برای حرف زدن با تیتا لحظه‌ای بدتر از این پیدا کند. اما وقتی دید او روی پلکان نشسته و ظاهراً دارد خستگی در می‌کند، به سویش رفت تا متقاعدش کند که زن جان نشود.

“تیتا می‌خواهم بگویم به نظر من فکر ازدواج با جان یک اشتباه بزرگ است. هنوز وقت باقیست. خواهش می‌کنم مرتکب این اشتباه نشو. به این زناشویی جواب موافق نده!”

“پدرو تو یکی حق نداری به من بگویی چه کار بکنم و چه کار نکنم. وقتی تو داشتی ازدواج می‌کردی من از تو نخواستم این کار را نکنی، با وجودی که ازدواج تو زندگی مرا نابود کرد. تو حالا زندگی خودت را داری، راحت بگذار تا من هم مال خودم را داشته باشم.”

“حرفهایم به خاطر همان کاری است که من کردم، چون با تمام وجود از آن پشیمانم و از تو تمنا می‌کنم اطراف و جوانب را خوب بسنجی، خودت خوب می‌دانی که ازدواج من با خواهرت به خاطر چه بود، اما در عمل بی‌نتیجه از آب

در آمد، فایده‌ای نداشت. حالا فکر می‌کنم اگر با تو فرار کرده بودم، به مراتب بهتر بود.

خیلی دیر به این نتیجه رسیدی؛ دیگر کار از کار گذشته. از تو خواهش می‌کنم تا زنده‌ام دیگر کاری به کار زندگی من نداشته باش، حرفی را هم که الان زدی دیگر تکرار نکن، ممکن است به گوش خواهرم برسد. توی این خانه به اندازه کافی آدم بدبخت داریم! مرا ببخش ... آه بگذار چیزی را بهت بگویم، دفعه دیگر که عاشق شدی، این همه بزدل نباش!

تیتا خشمگین قابلمه را برداشت و به آشپزخانه رفت و در حالی که یک نفس غرغر می‌کرد و ظرفها را این طرف، آن طرف می‌انداخت، شس را آماده کرد و روی اجاق گذاشت و رفت سراغ حاضر کردن مواد پیراشکی.

وقتی رنگ گوشت به قهوه‌ای گرایید گوجه فرنگی قاچ شده را با لیمو، گردو و بادام خلال شده به آن می‌افزاییم.

بخاری که از قابلمه بلند می‌شد با گرمای تن تیتا در هم می‌آمیخت. تاثیر خشمی که از درونش می‌جوشید، مثل خمیر ترش در خمیر نان بود. خیزش سریع آن را حس کرد که تا عمیق‌ترین زوایای جانش رسوخ می‌کرد؛ مثل خمیر ترش در یک کاسه کوچک، از لبه سرازیر شد و هم چون بخار از گوش و بینی و تمام منافذ بدنش بیرون زد.

علت قسمت کوچکی از این خشم توفنده مجادله با پدر بود و پاره‌ای هم از بس توی آشپزخانه سکندری خورده و کار کرده بود، اما اصلش مربوط به حرفهایی می‌شد که روسورا چند روز پیش بر زبان آورده بود. تیتا و الکس و جان همگی در اتاق خواهرش بودند. جان که برای معاینه روسورا آمده بود، پسرش را هم همراه آورده بود. چون پسرک در غیبت تیتا از خانه‌شان دلش برای او تنگ شده بود و می‌خواست او را ببیند. آن روز سرش را رو به نو گرفت تا اسپرانزا را تماشا کند و از دیدن زیبایی دخترک مبهوت شد و مثل تمام بچه‌های

این سن و سال که چیزی را توی دلشان نگه نمی‌دارند، در آمد که:

"پاپا، منم دلم می‌خواهد عروسی کنم، مثل تو، با این دختر کوچولو."

همگی از این حرف خندیدند، اما روسورا نه گذاشت و نه برداشت و برای الکس شرح داد که نمی‌تواند این کار را بکند چون این دختر کوچولو باید تا آخر عمر پرستار او باشد. تیتا با شنیدن این کلمات حس کرد تمام موهای تنش سیخ می‌شود. تنها از آدم کوتاه بینی مثل روسورا بر می‌آمد که بخواهد چنین رسم و رسوم غیر انسانی را تداوم بخشد.

کاش روسورا لال شده بود! کاش هرگز نمی‌گذاشت چنین کلماتی از دهانش بیرون بیاید. چه قدر این عبارات متعفن، کثیف، ترسناک، مهوع، مشمئز کننده و غیرمنطقی بودند. بهتر بود آنها را قورت می‌داد و ته روده‌اش نگه می‌داشت تا می‌گندید و دفع می‌شد. کاش آن قدر زنده بماند تا بتواند جلوی خواهرش را بگیرد و نگذارد چنین نیت پلیدی را عملی کند.

نمی‌دانست چرا باید در چنین اوقاتی به این چیزهای ناخوشایند فکر کند. ناسلامتی قرار بود این ساعات خوشترین ایام زندگی‌اش باشد. از این گذشته نمی‌دانست چرا این قدر زود رنج شده است. شاید عکس العمل اخلاق بد پدر بود. از وقتی که به مزرعه برگشته بودند و فهمیده بود تیتا خیال دارد با جان ازدواج کند، سر تا پای وجودش یک پارچه خشم بود. نمی‌شد با او یک کلمه حرف زد. صبح خیلی زود سواره می‌زد بیرون و تاخت کنان مزرعه را زیر پا می‌گذاشت و با فرود آمدن تاریکی شب برای خوردن شام باز می‌گشت و بلافاصله پس از آن خودش را در اتاقش محبوس می‌کرد.

هیچ کس از خلق و خوی او سر در نمی‌آورد؛ سر زبانها می‌چرخید که چون دیگر بچه‌دار نمی‌شود، عمیقاً غصه‌دار است. حالا هر چه بود، به نظر می‌رسید غیظ او بر افکار و اعمال تک تک آدمهای خانه اثر گذاشته است. تیتا به معنی واقعی کلمه "مثل آب برای شکلات" دیگر داشت جوش می‌آورد، چه قدر حساس!

حتی صدای بغ‌بغوی کبوتران هم عصبانی‌اش می‌کرد، کبوترانی که در کبوترخانه جا داده بود و این همه به آنها عشق می‌ورزید و از هنگام بازگشت به مزرعه تنها مایه دلخوشی‌اش بودند. گویی سرش می‌خواست مثل دانه ذرت روی آتش با ترق و تروق بترکد. برای جلوگیری از ترکیدنش با دو دست گیجگاهش را به سختی فشار داد. ضربه کوچکی روی شانه‌اش او را از جا پراند؛ هرکه بود، دلش می‌خواست مشت محکمی حواله‌اش کند. حتماً باز کسی می‌خواست وقتش را بگیرد، آن هم در این تنگنا. چه یکه‌ای خورد وقتی چنچا را در برابر خود دید، همان چنچای سابق، خندان و سرحال و خوشبخت. تیتا هیچ گاه در زندگانی خود از دیدن کسی تا این اندازه خوشحال نشده بود، حتی وقتی چنچا در خانه جان به دیدارش آمد این همه ذوق نکرد. مثل همیشه، وقتی تیتا از صمیم قلب او را طلبید، چنچا مثل فرشته از آسمان نازل شد. سلامتی و سر دماغی چنچا، بعد از آن حال زار و نزار و درماندگی روحی که موقع رفتن از مزرعه داشت، باور نکردنی بود. انگار نه انگار که روزی چنان حال اسفباری داشت و آن لطمه روحی کذایی را خورده بود. مردی که اثرات این لطمه را از جسم و جان او زدوده بود با لب‌خند گشاده بر صورتی شریف در کنارش ایستاده بود. حتی از راه دور هم تیتا می‌توانست بگوید که سر و کارش با مردی شایسته و آرام افتاده است؛ هر چند چنچا مجال نداد تا او دهان به سخن باز کرده و چیزی بیش از 'خسوس مارتینز' در خدمت شما بر زبان آورد. بعد از آن چنچا دور حرف زدن را طبق معمول و به طور کامل در انحصار مطلق خود گرفت و رکورد سرعت را در بازگویی ماجراهای زندگیش در طول غیبت از مزرعه شکست.

خسوس اولین عشق زندگیش، هرگز او را از یاد نبرده بود. کس و کار چنچا با عشق و عاشقی آنها مخالفت کرده بودند و اگر چنچا به ده باز نمی‌گشت و

خسوس به دیدنش نمی‌رفت، مرد هرگز نمی‌دانست کجا و چه طور او را پیدا کند. برایش مهم نبود که چنچا لطمه دیده و دست نخورده نیست. بلافاصله با او ازدواج کرد. حالا که ماما لنا مرده بود، با هم به مزرعه آمده بودند به این نیت که زندگی تازه‌ای را شروع کنند، بچه‌های فراوان راه بیندازند و برای همیشه و همیشه شاد و خوشبخت زندگی کنند.

چنچا از پر حرفی کبود شده بود، دمی ساکت شد تا نفسی تازه کند و تیتا فرصت کرد وسط حرفش بپرد و بگوید چه قدر از بازگشت او به مزرعه خوشحال است؛ فردا درباره‌ی استخدام خسوس با هم صحبت خواهند کرد. امروز جان به خواستگاریش می‌آید و به زودی ازدواج خواهد کرد، اما هنوز پختن شام را تمام نکرده است. آیا چنچا می‌تواند باقی کارها را به عهده بگیرد تا او آبی به سرو تنش بزند و کمی خنک و تر و تازه شود که وقتی جان می‌آید و هر لحظه ممکن است سر برسد، قیافه‌اش مقبول باشد؟ تیتا خودش هم یک نفس این جملات را سر هم کرد اما در یک ریز حرف زدن به گرد پای چنچا هم نمی‌رسید.

چنچا بی‌معطلی مشغول شد و عملاً تیتا را از آشپزخانه بیرون انداخت. گفت که با چشم بسته هم می‌تواند پیراشکی قالبی درست کند.

بعد از این که گوشت پخت و آب آن تمام شد، تورتیاها را در کمی روغن یک چرخ بدهید آن قدر که خشک نشود. در ظرفی که قرار است توی فر بگذارید کمی خامه بریزید تا غذا به ته ظرف نچسبد، بعد یک لایه تورتیا و روی آن یک لایه گوشت و آخر از همه سس مولو روی آن تکه‌های پنیر بچینید و خامه بریزید و همین‌طور تکرار کنید تا ظرف پر شود. سپس آن را در فر بگذارید تا بپزد. به مجرد این که پنیرها آب شوند و تورتیاها هنوز نرم باشند، غذا آماده است. این خوراک با برنج و لوبیا صرف می‌شود.

این که چنچا توی آشپزخانه مشغول بود، چه اطمینان خاطری به تیتا می‌داد. حالا فقط مانده بود خودش را آماده کند. مثل تند باد از حیاط رد شد و به حمام

رفت. برای حمام کردن، لباس پوشیدن، عطرزدن و آراستن آبرومندانۀ سر و زلف فقط روی ده دقیقه وقت می توانست حساب کند. از بس عجله داشت، ندید که پدر و آن طرف حیاط بانوک پا سنگ پرانی می کرد.

تیتا لباسش را در آورد و زیر دوش رفت و گذاشت آب سرد به سر و تنش بریزد. چه لذتی داشت! با چشمان بسته احساسش قوی تر کار می کرد و تک تک قطره های آب سرد را که روی پوستش می ریخت، حس می کرد. نرم نرمک حال خرابش رو به بهتری می رفت و سردردش رفع می شد. دفعۀ آب شروع کرد به گرم شدن، و مرتب گرم و گرم تر می شد تا جایی که پوستش را سوزاند. این اتفاق بعضی وقتها که بیرون هوا گرم بود و اشعه سوزان خورشید تمام روز به منبع آب می تابید، پیش می آمد، اما حالا ممکن نبود، اولاً تابستان نبود و دوم این که هوا رو به تاریکی می رفت. بوی خطر می آمد. چشمانش را باز کرد. ترسید نکند دوباره حمام آتش گرفته باشد. اما از شکاف میان تخته ها پدر و او را دید که تمام وجودش چشم شده بود و تماشایش می کرد.

چشمان پدر و جوری برق می زد که امکان نداشت در تاریک روشن دمدمه های غروب دیده نشود. درست همان طور که بلور دو قطره کوچک شبنم که میان علفها پنهان شده از شعاع تابش آفتاب نودمیده گریزی ندارد. لعنت به چشمان پدر! لعنت به نجار که حمام را نوسازی کرده و درست مثل روز اول شکاف میان تخته ها را باز گذاشته بود. تیتا همین که دید پدر و آن طور با و لعل او را دید می زد، پا به دو از حمام زد بیرون و لباسش را میان راه به تن کشید. بابیشترین سرعت ممکن دوید طرف اتاقش و در را پشت سرش بست.

دیگر وقت چندانی برای تکمیل سر و پزش نداشت و در همین هیرو ویر چنچا آمد پشت در که خبرش کند جان همین الساعه وارد شده و توی سالن منتظر اوست.

اما چون میز غذاخوری را هنوز نچیده بودند، نمی توانست یک راست به سراغ

جان برود. پیش از انداختن رومیزی باید میز را با رویه دیگری بپوشانید. در این صورت وقتی لیوان و بشقاب به هم بخورد، از آن صدا بلند نمی‌شود. بهتر است رویه اول میز از ماهوت سفید باشد تا سفیدی سفره بهتر جلوه کند. با ملاطفت رومیزی را روی میز بزرگی که بیست نفر را دور خود جا می‌داد، پهن کرد. رومیزی عزیزی بود که فقط در چنین مواقعی از آن استفاده می‌شد. سعی کرد سر و صدا به پا نکند، حتی نفس هم نکشد تا بتواند حرفهای روسورا، پدر و جان را که توی سالن نشیمن مشغول گپ زدن بودند، بشنود. اتاق ناهارخوری و سالن پذیرائی با یک راهروی دراز از هم جدا می‌شدند؛ تنها صدایی که به گوش تیتا رسید، پیچچه‌های نامفهوم مردانه بود، صدای پدر و جان. اما از آهنگ صدایشان معلوم بود سر موضوعی جر و بحث می‌کنند. به جای آن که معطل شود ببیند بحث به کجا می‌کشد، شتابان رفت تا بشقابها، لیوانها، نمکدان و فلفل‌دان و کارد و چنگالها را درست سر جایشان روی میز بگذارد. بدون لحظه‌ای درنگ شمع را زیر بشقاب گرم کن که بنا بود دیسهای پیش خوراک و غذای دوم و غذای اصلی را رویش بگذارند، قرار داد و همه را حاضر و آماده روی بوفه چید. تنها کار باقی‌مانده، گذاشتن یک سبد گل کوچک در وسط میز بود - اما برای این که گلها تازه بمانند بهتر بود آرایش آنها را تا دمدمه‌های آمدن مهمانان به سرمیز به تعویق می‌انداخت، پس کار گلها را به عهده چنچا گذاشت؛ عاقبت دوان دوان تا جایی که لباس آهار زده‌اش اجازه می‌داد، به طرف سالن پذیرائی رفت.

اولین منظره‌ای که بعد از باز کردن در اتاق نظرش را گرفت، مشاهده پدر و جان درگیر بحثی داغ پیرامون موقعیت سیاسی مملکت بود. چنین به نظر می‌رسید که هر دو نفر اولین قاعده آداب معاشرت را که می‌گویند در یک جمع نباید بر سر مسایل شخصی، موضوعات غم‌انگیز، وقایع ناخوشایند و یا سیاست و مذهب به بحث و جدل پرداخت، به فراموشی سپرده بودند. ورود تیتا بحث را خاتمه داد و آنها را واداشت با لحنی دوستانه‌تر صحبت دیگری را پیش بکشند.

در گیر و دار این فضای پرتنش، جان قصدش را برای ازدواج با تیتا پیش کشید. پدر و در جایگاه مرد خانواده، با قیافه‌ای عبوس موافقتش را اعلام کرد و پس از آن به بحث درباره جزئیات پرداختند. وقتی می‌خواستند تاریخ دقیق ازدواج را تعیین کنند، تیتا متوجه شد جان میل دارد مراسم را برای مدت کوتاهی عقب بیندازد؛ از قرار معلوم خیال داشت به شمال ایالات متحد برود و تنها خاله‌اش را برای حضور در مراسم عروسی همراه بیاورد. این موضوع تیتا را ناراحت کرد: چون دلش می‌خواست هر چه زودتر از مزرعه و از مجاورت پدر و بگریزد.

برای آن که نامزدیشان جنبه رسمی پیدا کند، جان حلقه‌ای با نگینهای الماس به انگشت تیتا کرد. تیتا مدتی به تلائو آن بر روی انگشتش خیره شد. درخشش الماسها برق چشمان پدر و را که کوتاه زمانی پیش دیده بود، برایش تداعی کرد. بی اختیار شعری به یادش آمد که زمان کودکی، ناچا یادش داده بود:

آفتاب قطره شبنم را روشن می‌کند
قطره شبنم به خشکی می‌گراید
تو نور چشمان منی، نور چشمان من
من از با تو بودن، هستی یافته‌ام

روسورا از چرخش قطرات اشک در چشمان خواهرش که آنها را اشک شوق دانسته بود، حالش دگرگون شد و در عین حال احساس کرد از سنگینی بار گناهی که بیشتر اوقات به خاطر ازدواج با مرد محبوب تیتا بردوش خود حس می‌کرد، اندکی کاسته شده است. یک باره به وجد آمد و برای همه نوشیدنی ریخت و به سلامتی عروس و داماد «مبارک باد» گفت. هنگامی که هر چهار نفرشان وسط سالن پذیرایی ایستادند تا به سلامتی بنوشند، پدر و گیلان خود را

چنان وحشیانه به مال بقیه کوبید که هزار تکه شد و محتوی داخل آن به سر و صورت و لباسشان پاشید.

جای شکرش باقی بود که درست در همین لحظه و اوج حکم فرمایی آشفتگی، سر و کلهٔ چنچا پیدا شد و جملهٔ جادویی شام حاضر است را بر زبان آورد. این مزده، آرامش و میمنت و مبارکی را که چنین محفلی اقتضا می‌کرد و نزدیک بود آن را از دست بدهند، دوباره به جمع آنان بازگرداند. هنگامی که حرف زدن جایش را به خوردن می‌دهد، تنها احمقها و آدمهای مریض توجهی که باید و شاید در حقیقش روا نمی‌دارند. اما اینجا از این خبرها نبود. بنابراین همه با روی خوش روانهٔ اتاق ناهارخوری شدند.

در طول صرف شام از یمن وجود مزاحم چنچا که وقت کشیدن غذا و پذیرایی از پای میز جُم نمی‌خورد، قال قضیه کنده شد و همه چیز به خوبی و خوشی گذشت. این دفعه غذاها به خوشمزگی مهمانیهای دیگر نبود، شاید علتش روحیهٔ بدی بود که تیتا موقع پختن آنها داشت. اما روی هم رفته همه چیز مطبوع بود. پیراشکی قالبی غذایی با طعم و مزهٔ استثنایی است و هر قدر هم روحیهٔ آدم درب و داغان باشد، نمی‌تواند لذت آن را از میان ببرد. پس از صرف شام، تیتا جان را تا دم در همراهی و بدرقه کرد. جان برنامه‌ریزی کرده بود فردای آن روز مسافرتش را آغاز کند و به این ترتیب می‌توانست هر چه زودتر باز گردد.

تیتا به آشپزخانه برگشت و از چنچا برای کمکهای بزرگ و به موقعش تشکر کرد و فرستادش تا اتاق و تشکی را که قرار بود او و شوهرش خسوس از آن استفاده کنند، تمیز کند. باید بیش از آن که به بستر بروند خاطر جمع می‌شدند که از حضور نامبارک ساس در رختخوابشان خبری نیست. خدمتکار آخری که آنجا خوابیده بود اتاق را در بست جولانگاه این موجودات کوچک موزی کرده و رفته بود و تیتا به دلیل گرفتاریهای زیاد که با تولد دختر روسورا سرش ریخته بود، فرصت نداشت آنجا را ضد عفونی کند.

بهترین راه ریشه‌کن کردن ساس استفاده از مخلوط یک لیوان الکل، نیم اونس صمغ آب شده و نیم اونس پودر کافور است. این مخلوط را به جاهایی که احتمال می‌دهید ساس داشته باشد بمالید تا ریشه‌کن شوند.

در آشپزخانه تیتا به جابه‌جا کردن دیگ و قابلمه‌ها پرداخت. خوابش نمی‌آمد و این طور وقت گذرانی بهتر از غلت و واغلت زدن در رختخواب بود. احساسات ضد و نقیضی درونش را می‌خورد و بهترین راه سمت و سو دادن به افکارش سر و صورت دادن به وضع آشپزخانه بود. یک پاتیل بزرگ سفالی را برداشت آن را سر جای اولش به تاریکخانه سابق و انبار فعلی برد. از وقتی ماما ال‌نا مرده بود، همگی دوش را ترجیح داده و کسی نخواسته بود از این پستو به عنوان حمام استفاده کند. به همین دلیل و برای اینکه بلااستفاده رهایش نکنند، دیگ و قابلمه‌های اضافی را آنجا می‌گذاشتند.

تیتا در حالی که با یک دست پاتیل را نگه داشته و دست دیگرش به چراغ نفتی بند بود پا گذاشت توی انبار. در عین حال مراقب بود پا روی چیزهای سر راهش نگذارد. از این دیگ و دیگ بره‌های اضافی به ندرت استفاده می‌شد. روشنی چراغ لامپا اندکی سینه تاریکی را می‌شکافت اما نورش کافی نبود - سایه‌ای را که بی‌سر و صدا پشت سر او به داخل سرید و در را پشت سرش بست، نشان نداد. تیتا با حس حضور دیگری، چرخ زدن نور چراغ پرهیب پدر را که پشت در ایستاده بود، روشن کرد.

‘پدرو، تو اینجا چه کار داری؟’

پدرو بی آن که پاسخی به سؤال او بدهد، به سویش رفت. چراغ را فوت کرد و هلهش داد طرف تختخواب برنزی که روزگاری به گرترو دیس تعلق داشت و او را از آن خود کرد...

روسورا توی اتاقش سعی می‌کرد دخترش را بخواباند، اما بچه با پی‌تابی گریه می‌کرد، بغلش کرد و راه افتاد توی اتاق، ولی فایده نداشت. همین طور که

پشت پنجره رد می‌شد، دید نور غریبی از تاریک خانه سوسو می‌زند. موجی از رنگین کمان رنگها چونان روشنیهای اثری بنگال رو به آسمان داشت. از ترس هر قدر برای خبر کردن تیتا و پدر و داد و هوار راه انداخت که بیایند و تماشا کنند، بی‌فایده بود. فقط چنچا که داشت دنبال یک دست ملاقه می‌گشت صدایش را شنید و از دیدن منظرهٔ پیش چشم؛ برای اولین بار در زندگی زیانش از بهت و ترس بند آمد و پاک لال شد. اسپرانزا که همیشه با تیزهوشی متوجه حالات غیرعادی دور و برش می‌شد، دست از گریه کردن برداشت. چنچا زانو زد و صلیب کشید و شروع کرد به دعا خواندن:

"یا باکرهٔ مقدس که در آسمان جا داری، روح بانویم إلنا را در پناه خود گیر و از سرگردانی در تاریکی برزخ نجاتش بده."

"چه می‌گویی چنچا؟ از چه داری حرف می‌زنی؟"

"مگر می‌خواستی چی بشود مگر نمی‌بینی روح مُرده است! مرده و هنوز دارد راه می‌رود دنبال کاری است که هنوز تمامش نکرده، فکر و خیال برم نداشته، اصلاً شوخی نمی‌کنم. مرا اگر بکشند هم نزدیکش نمی‌روم!"

"منهم همین طور"

اگر ماما إلنای بیچاره می‌دانست که حتی پس از مرگ، یادآوری حضورش کافی بود تا وحشت بر انگیزد و این که ترس از رویارویی با او، فرصتی مغتنم برای پدر و تیتا فراهم کرد تا حرمت چهار دیواری محبوبش را بشکنند و با غلت و واغلت زدن روی تختخواب گرتردویس، آلوده‌اش سازند، صدبار دیگر می‌مرد.

ادامه دارد ...

دستور غذای ماه بعد

شکلات و نان روز سه پادشاه

بخش نهم

سپتامبر

شکلات و نان روز سه پادشاه

مواد لازم برای تهیه شکلات

۲ پوند دانه کاکائوی سوکونوسکو

۲ پوند دانه کاکائوی ماراکایبو

۲ پوند دانه کاکائوی کاراکاس

۴ تا ۶ پوند شکر، بسته به دلخواه

طرز تهیه:

اولین مرحله، بودادن دانه‌های کاکائو است. استفاده از ماهیتابه فلزی بهتر از سفالی است چون ماهیتابه سفالی روغنی را که دانه کاکائو پس داده به خود جذب می‌کند. نکته مهم، دقت به نکات ذکر شده در ذیل است چون کیفیت شکلات بستگی تام و تمام به سه عامل به شرح زیر دارد: دانه‌های کاکائو که مورد استفاده قرار می‌گیرد باید از نوع مرغوب و بی‌عیب و نقص باشد. دیگر آن که برای تهیه شکلات از انواع مختلف دانه کاکائو استفاده کنید و آخر از همه، میزان بو دادن.

توصیه می‌شود دانه‌های کاکائو را فقط تا لحظه‌ای که شروع به پس دادن روغن می‌کنند بو بدهید. اگر قبل از این مرحله از روی آتش برداشته شود، شکلاتی بی‌رنگ و بو و بد منظر به دست می‌آید که تازه هضم آن هم مشکل است. از طرف دیگر اگر مدت طولانی‌تر روی آتش بماند بیشتر دانه‌ها می‌سوزند. در این صورت شکلات تلخ و تند می‌شود.

تیتا نصف قاشق چای‌خوری از این روغن را گرفت تا با روغن بادام شیرین مخلوط و پمادی برای درمان خشکی لب درست کند. با تمام احتیاط کاریها، زمستان که می‌شد لبش قاچ می‌خورد. بچه که بود، این خشکی لب به شدت آزارش می‌داد. هر وقت می‌خندید، ترکها باز می‌شد و باعث خون‌ریزی و سوزش

شدید می‌شد. بزرگتر که شد، به آن عادت کرد. حالا که دیگر دلیل چندانی برای خندیدن نداشت، به این مشکل کمتر اهمیت می‌داد. می‌توانست با صبر و حوصله چشم به راه بهار بماند تا تَرَک‌های لب خود به خود التیام پذیرند. تنها دلیل ساختن پماد این بود که آن شب چند مهمان به خانه آنها می‌آمدند تا از نان روز سه پادشاه سهمی داشته باشند.

برای حفظ ظاهر می‌خواست لبهایش در مهمانی نرم و براق باشد، البته بنا نبود خنده بسیار بر لبش بنشیند! وحشت از این که نکند باردار شده باشد، دل و دماغ خندیدن باقی نمی‌گذاشت! وقتی کار عشقش با پدرو به کامجویی انجامید، این احتمال را پیش بینی نمی‌کرد. هنوز به پدرو چیزی نگفته بود. خیال داشت امشب این کار را بکند، اما چه طور؟ هنوز نمی‌دانست واکنش پدرو چه خواهد بود؟ راه حل این مشکل بزرگ چیست؟ عقلش به جایی قد نمی‌داد.

بهرتر بود خودش را بیش از این آزار نمی‌داد و ذهنش را به موضوعهای پیش پا افتاده مثل درست کردن روغن لب معطوف می‌کرد. برای رفع تَرَک لب هیچ چیز موثرتر از روغن کاکائو نیست. اما پیش از تهیه پماد، باید شکلات را آماده می‌کرد.

وقتی دانه‌های کاکائو طبق دستور بو داده شد، با استفاده از الک مویی مخصوص جدا کردن دانه از غلاف، آنها را پاک کنید. زیر هاوونی که قرار است در آن دانه‌های کاکائو را بکوبید یک منقل آتش بگذارید؛ وقتی هاوون خوب گرم شد، دانه‌ها را بکوبید، سپس شکر را اضافه کنید و این بار هر دو را با هم خوب بکوبید. این مخلوط را به چند چانه تقسیم کنید. چانه‌ها را یکی یکی با دست به شکل دلخواه مستطیل یا مربع یا دایره تخت کنید و بگذارید خشک شود. روی تخته‌های شکلات را می‌توانید بانوک چاقونقش و نگار دهید.

تیتا همین طور که چانه‌ها را به شکل مربع درمی‌آورد، حسرت روزهای سه پادشاه دوران کودکی را می‌خورد. روزگاری که گرفتار چنین مشکلات خطیری

نبود. آن روزها بزرگترین غمش در این خلاصه می‌شد که مگی هم کلاش هرگز هدیه‌ای را که او دلش می‌خواست برایش نمی‌آورد بلکه هدیه‌ای به او می‌داد که مورد پسند ماما النا باشد. تازه چند سال پیش دلیل این کار دوستش را فهمید. به مناسبتی، هدیه‌ای را که مدتها چشمش پی آن بود، دریافت کرد. ناچا چندین ماه حقوقش را پس‌انداز کرده بود تا "سینما کوچولو" را که پشت ویتترین یک مغازه دیده بود، برایش بخرد. بهش سینما کوچولو می‌گفتند چون یک آپارات داشت که با نور چراغ نفتی تصاویر را روی پرده می‌انداخت و حالتی مثل سینما به وجود می‌آورد؛ اما نام واقعی *zoetrope* بود. آن صبحی که برخاست و بسته‌بندی سینما کوچولو را بغل دستش کنار جورابها دید، چه شادمانی بزرگی قلبش را انباشت. چه بعد از ظهرهای بی‌شمار و دلپذیر او و خواهرانش به تماشای تصویرها و منظره‌هایی که بر شیشه نقش می‌بست، می‌نشستند. چه قدر سرگرم کننده بود. آن روزهای خوش که ناچا در کنارش بود چه دور و دست نیافتنی به نظر می‌آمد. ناچا و آن بوها: سوپ رشته، پیراشکی‌های جوراجور، سنبوسه، سیب زمینیهای خوشمزه، سُس‌های متنوع، نان و سرشیر، همگی به گذشته‌هایی در دیروز دور تعلق داشتند. دیگر مگر به خواب می‌شد آن چیزها را دید. آن چاشنیها، آن شورباها، آن شوخیها، آن خنده‌ها، داروهای علفی، مدلی که موهایش را می‌بافت، حالتی که شبها روی تیتا را می‌پوشاند، و وقتی مریض می‌شد، پرستاریش می‌کرد و هر چه هوس داشت برایش می‌پخت، شیر کاکائوهایش با یک عالمه کف روی آنها! اگر تنها می‌توانست لحظه‌ای از آن روزها را به زمان حال بیاورد و ذره‌ای از خوشبختی آن دوران را حس کند، آن وقت می‌توانست نان روز "سه پادشاه" را با همان ذوق و شوق گذشته بپزد! اگر می‌توانست نان را با خواهرانش بخورد، بخندد و شوخی کند، درست مثل گذشته‌ها، آن وقتها که او و روسورا مجبور نبودند بر سر عشق مردی با هم رقابت کنند، پیش از آنکه بدانند به او اجازه از دواج داده نخواهد شد، گرترو دیس

از خانه خواهد گریخت و در یک فاحشه خانه مشغول خواهد شد، آن زمانها که هنوز باور داشت اگر عروسک را در نان پیدا کند، همه آرزوهایش معجزه آسا برآورده خواهد شد؛ هر آن چه آرزویش را کرده بود. اما زندگی به او آموخت که قضایا به این سادگیها هم نیست؛ بسیار انگشت شمارند کسانی که آرزوهایشان را به هر قیمت که شده برآورده می سازند و برای این که آدمی مسیر زندگیش را خودش تعیین کند، به نیرویی فراتر از تصور او نیاز داشت. کارزاری که باید در آن به تنهایی می جنگید و سنگینی این بار او را له می کرد. اگر فقط گرترو دیس را کنار خود می داشت! اما از قرار معلوم، بازگشت گرترو دیس به خانه همان قدر نامحتمل بود که زنده شدن یک مرده.

از وقتی نیکلاس لباسهایش را برایش به فاحشه خانه برده بود، دیگر کسی سراغی از او نداشت. تیتا گذاشت این خاطرات بفل دست تخته های مربع شکل شکلات که تازه کارشان را تمام کرده بود، بیاسایند و خود عاقبت به درست کردن نان روز سه پادشاه پرداخت.

مواد لازم:

- ۳۰ گرم خمیر ترش تازه
- $\frac{1}{4}$ کیلو آرد
- ۸ عدد تخم مرغ
- ۱ قاشق چایخوری نمک
- ۲ قاشق عصارهٔ بهار نارنج
- $\frac{1}{5}$ پیمانه شیر
- ۳۰۰ گرم شکر
- ۳۰۰ گرم کره
- ۲۵۰ گرم آب نبات میوه‌ای
- ۱ عدد عروسک چینی

طرز تهیه:

خمیر ترش را در ربع کیلو آرد با دست یا چنگال باز کنید و نصف پیمانه شیر گرم کم کم به آن بیفزایید و وقتی مایه خوب مخلوط شد آن را به ملایمت ورز داده و به صورت یک چانه بزرگ در آورید و بگذارید آن قدر بماند که حجمش دو برابر شود.

همین که تیتا خمیر را گذاشت ورز بیاید، سر و کله روسورا توی آشپزخانه پیدا شد. آمده بود از او برای رژیم غذایی که جان تجویز کرده بود کمک بگیرد. چند هفته ای می شد که در هضم غذا دچار مشکل جدی شده و از باد شکم و نفس بدبو در عذاب بود. چنان از وضع خودش پریشان و شرمگین بود که شخصاً تصمیم گرفت اتاق خوابش را از پدر و سوا کند. این جوری کمتر زجر می کشید و می توانست باد شکمش را هر وقت که بخواهد خالی کند. جان توصیه کرده بود از خوردن بعضی غذاهای نفخ آور مثل برگ و ریشه سبزیجات خودداری کند و به فعالیت های بدنی بپردازد. دستور آخری را به دلیل چاقی بیش از حد نمی توانست اجرا کند. معلوم نبود چرا از وقتی به مزرعه بازگشته این همه اضافه وزن پیدا کرده، در حالی که خورد و خوراکش به اندازه سابق بود. به حرکت در آوردن آن هیکل حجیم و ژلاتینی به تلاشی طاقت فرسا نیاز داشت. همراه با این درد و مرض، یک ردیف مشکلات پدید آمده بود. بدتر از همه این که پدر و روز به روز بیشتر و بیشتر از او دوری می کرد. نمی توانست شوهرش را سرزنش کند؛ چون آن بوی زننده برای خودش هم تحمل ناپذیر بود.

اولین بار بود که روسورا جرأت به خرج داده و این مسایل را با تیتا در میان می گذاشت. اعتراف کرد که قبلاً با او درد دل نکرده چون حسودیش می شد. چون خیال می کرده پنهان از چشم دیگران میان تیتا و پدر و سروسری هست. حالا که می دید جان چه طور از ته قلب به او عشق می ورزد و قرار است به زودی با هم عروسی کنند، فهمیده که پروراندن چنین سوء ظنهایی در دل، کمال حماقت است.

اطمینان داشت که هنوز فرصت بود که با هم دیگر روابط خوبی داشته باشند. در واقع تا آن موقع روابط تیتا و روسورا مثل آب در روغن جوشان بود! روسورا با چشمان اشک آلود به تیتا التماس کرد به خاطر ازدواجش با پدر، احساس بدی نسبت به او در دل نداشته باشد و با اندرزهایش به او یاری دهد تا خانواده‌اش را حفظ کند. پنداشتی تیتا تنها کسی بود که می‌توانست کمکش کند! روسورا با شرمندگی اعتراف کرد از آخرین باری که پدر با اشتیاق نزد او آمد، ماهها می‌گذرد. شوهرش عملاً از او دوری می‌کند. این مساله به خودی خود چندان اهمیتی نداشت؛ پدر هیچ وقت گرم مزاج نبود و در ارتباط جنسی حرارت چندان نشانی نمی‌داد. اشکال اساسی در رفتار او بود. روسورا از رفتار او می‌فهمید که صاف و پوست کنده از او پرهیز می‌کرد.

می‌توانست دقیقاً روی زمان شروع این قضیه انگشت بگذارد، چون آن شب را بی‌کم و کاست به یادداشت. همان شبی که روح ماما النا برای اولین بار ظاهر شده بود. او بیدار بود و انتظار پدر را می‌کشید که از پیاده‌روی شبانه‌اش باز گردد. اما وقتی پدر برگشت یک ذره هم به قضیه روح توجه نشان نداد. اصلاً انگار نه انگار که آنجا بود. در درازای شب و در بستر، روسورا کوشیده بود او را سر ذوق آورد، اما او حالا یا خواب بود و یا خودش را به خواب زده بود، واکنشی به دعوت او نشان نداد. اندکی بعد روسورا صدای هقهق گریه فرو خفته او را شنیده و نوبتی هم که شده تظاهر به نشنیدن کرده بود.

یقین داشت چاقی مفرط و بوی بدی که می‌داد، پدر را روز به روز بیشتر از او بری می‌کرد و نمی‌دانست چه خاکی به سرش بریزد. برای حل مشکلش دست به دامن تیتا شده بود. تا به حال هیچ وقت تا این اندازه محتاج کمک نبوده و جز تیتا کسی را نداشت که بهش رو بیاورد. روز به روز اوضاع خراب‌تر می‌شد. اگر پدر و لش می‌کرد و می‌رفت، چه طور می‌توانست تو روی سر و همسر نگاه کند، چنین مصیبتی را تاب نمی‌آورد. فقط شکر خدا که دخترش اسپرانزا را داشت. دختری

که تا آخر عمر با او می ماند و نمی توانست ترکش کند.

تا آن لحظه همه چیز خوب پیش می رفت، هر چند درد دل های روسورا باعث ناراحتی وجدان تیتا شد، اما وقتی برای دومین بار از دهان روسورا شنید سرنوشت مقدر اسپرانزا چگونه باید رقم بخورد، خیلی با خودش کلنجار رفت تا سر خواهرش داد نکشد و نگوید که اینها زشت ترین و بیمار گونه ترین سخنانی است که در تمام عمرش شنیده است. در حال حاضر نمی خواست بحثی را پیش بکشد که ممکن بود براساس آن تمام احساس خوبی که به خواهرش داشت و آماده چشم پوشی از آن همه رنج و مرارتی بود که روسورا باعث و بانی اش شمرده می شد، یک باره از بین ببرد. تیتا به جای آن که افکارش را به زبان آورد، به خواهرش قول داد برای کم کردن وزنش یک رژیم غذایی موثر تهیه کند. با مهربانی یک نسخه پیچ خانگی برای از بین بردن بوی بد دهانش تجویز کرد. نفس بدبو از معده ناشی می شود و چندین و چند علت دارد. برای از بین بردن آن، اول، باید کار را با قرقره آب نمک، پودر کافور و چند قطره سرکه آغاز کرد و هم زمان، این مخلوط را از راه بینی هم بالا کشید. علاوه بر این باید دائم برگ نعنا جوید. اگر این دستورها را به طور مستمر دنبال کنیم، بدترین بوی دهان هم رفع می شود.

روسورا از راهنمایی های خواهرش بی نهایت ممنون بود و بی درنگ به باغ رفت تا دسته ای نعنا بچیند، از تیتا خواهش کرد این درد دل خصوصی را کاملاً محرمانه و پیش خودش نگه دارد. اما تیتا داشت از دست خودش دیوانه می شد! چه طور توانسته بود این چنین به روسورا، پدری، خودش و به جان لطمه بزند؟ چند روز دیگر که جان از مسافرت باز می گشت چه طور می توانست به صورتش نگاه کند؟ جان، جان محبوب که سپاس بی کران به او مدیون بود. جان، کسی که عقلش را به او برگردانده بود، جان، کسی که راه آزادی را نشانش داده بود.

جان، با آن آرامش، صفا، منطق و خویشتن داریش. به راستی که سزاوار

چنین رفتاری نبود! چه می‌توانست به او بگوید؟ چه کار می‌توانست بکند؟ هیچ. در این لحظه و اکنون بهترین کاری که از دستش برمی‌آمد، تهیه و تدارک بساط نان روز "سه پادشاه" بود، چون خمیری که موقع حرف زدن با روسورا گذاشته بود وَر بیاید، حالا برای مرحله بعدی آماده بود.

یک کیلو آرد را به شکل هرم توخالی روی میز خالی کنید. تمام مواد آماده شده را میان آن بریزید و شروع کنید به ورز دادن. اول از وسط و کم‌کم از دیواره آرد را به آن اضافه کنید تا همه آرد در مایه مخلوط شود. وقتی چانه خمیر آماده شده وَر آمد و اندازه‌اش دو برابر شد، با سایر مواد قاطی کنید و آن قدر ورز دهید که خمیر از دستتان به راحتی جدا شود. با نوک کارد تکه‌های خمیر را که به میز چسبیده بردارید و روی چانه بگذارید. حالا خمیر را داخل ظرف گودی که قبلاً آن را چرب کرده‌اید قرار دهید و رویش را با تنظیفی بپوشانید و بگذارید یک بار دیگر وَر بیاید و حجمش دو برابر شود. حساب کنید هر بار دو ساعت وقت می‌خواهد که خمیر دو برابر شود. پیش از آن که خمیر نان را در فر بگذارید، سه بار باید این فعل و انفعال انجام گیرد.

در حالی که تیتا روی قالب را با تنظیف می‌پوشاند تا خمیر وَر بیاید، هجوم بادی شدید، در آشپزخانه را چارتاق باز کرد و جریان هوای سرد گزنده‌ای وارد اتاق شد. این کوران، تنظیف را در هوا به پرواز در آورد و ریشه‌ای سرد به ستون فقرات تیتا افتاد. دور خودش چرخید و از رو در رو شدن با ماما لانا که نگاهی خشمگین تحویلش می‌داد، در جا خشکش زد.

"چند بار به تو گفتم نزدیک پدر و نرو، چرا رفتی؟"

"من نخواستم، مامی ... اما ..."

"اما بی‌اما! کاری که تو کردی جز آبروریزی اسم دیگری ندارد! تمام اصول اخلاقی، احترام و ادب را زیر پا گذاشتی. تو یک اشغالی، موجود بی‌مقداری که حتی به خودش هم حرمت نمی‌گذارد. حیثیت خانواده مرا لکه‌دار کرده‌ای، از آباء و

اجدادم گرفته تا این بچه نفرین شده که توی شکمت است!

"نه! بچه من نفرین شده نیست!"

"بله، هست! من نفرینش کرده‌ام! هم او و هم تو را، تا قیام قیامت."

"نه، خواهش می‌کنم!"

با ورود چنچا به آشپزخانه، ماما لنا چرخ‌های زد و از همان دری که آمده بود، بیرون رفت.

"در را ببند دختر جان. نمی‌بینی چه سرمایی است؟ اصلاً تازگیها حواست سر جایش نیست. بگو ببینم مشکلات چیست؟"

چیزی که نبود! فقط عادت ماهانه‌اش یک دوره عقب افتاده بود و فکر می‌کرد از شوهر خواهرش باردار شده؛ وقتی جان می‌آمد تا بساط عروسی را راه بیندازد، باید به او می‌گفت دورش را قلم بکشد، و اگر می‌خواست بچه‌اش را نگه دارد باید از مزرعه می‌رفت و خودش را گور و گم می‌کرد. و چون نمی‌خواست بیشتر از این مایه رنج و آزار روستورا شود، باید دور پدر و مادر را هم همیشه خط می‌کشید.

تمام حدیث همین بود! اما نمی‌توانست به چنچا حرفی بزند. دهانش چنان لق بود که هیچ رازی در آن بند نمی‌شد. کافی بود تیتا کلامی نم‌پس دهد تا فردا تمام اهل ده از ماجرا خبردار شوند. بهتر بود جوابش را ندهد و موضوع صحبت را عوض کند، همین و بس. خود چنچا هم هر وقت در وضعیت ناجوری گیر می‌افتاد، همین کار را می‌کرد.

"چه افتضاحی! خمیر از توی ظرف سر رفته. بگذار خودم کار نان را تمام کنم. وگرنه فردا شب می‌رسد و ما هنوز داریم این دست آن دست می‌کنیم."

خمیر سر نرفته بود اما همین، بهانه خوبی شد که حواس چنچا به جای دیگویی جلب شود.

وقتی خمیر برای دومین بار ور آمد، آن را از ظرف در آورید و روی میز به صورت یک ورقه پهن کنید. اگر دلتان خواست چند آب نبات میوه‌ای جا به جا رویش بگذارید. وگرنه، تنها همان عروسک چینی شانس را در جایی روی خمیر قرار دهید و خمیر را لوله کنید و دو سرش را هم بیاورید. روی یک قالب شیرینی پزی که قبلاً چرب کرده و آرد پاشیده‌اید، دانهٔ خشخاش بریزید. خمیر مایه را که به صورت مدور در آمده چنان در قالب بگذارید که تا دیوارهٔ آن، فضای خالی کافی باشد. چون قرار است یک بار دیگر تا دو برابر پف کند. در این فاصله تا خمیر پف کند، فر را روشن کنید و بگذارید به حرارت دلخواه برای پخت نان برسد.

تیتا پیش از آن که عروسک را روی خمیر بگذارد، لحظه‌ای به آن نگاه کرد. مطابق سنت، این نان در شب ششم ژانویه بریده می‌شد و کسی که عروسک را پیدا می‌کرد، باید روز دوم ماه فوریه سور می‌داد - روز تطهیر - زمانی که مسیح نوزاد از مکانی که در آن به دنیا آمده بود، به جای دیگر بُرده شد. از همان دوران کودکی رقابت میان تیتا و خواهرانش رسم شده بود. آن کسی که بختش بلند بود و عروسک را پیدا می‌کرد، واقعاً فردی نظر کرده به حساب می‌آمد. آن شب که تیتا عروسک را محکم میان دستهایش گرفته بود، می‌توانست هر آن چه که می‌خواست آرزو کند.

همین طور که در بحر عروسک کوچولو فرو رفته بود، با خودش فکر می‌کرد چه قدر در کودکی آرزوی چیزی را کردن آسان بود. آن وقتها هیچ چیز به نظرش محال نمی‌رسید. بزرگ که می‌شوی می‌فهمی چیزهای زیادی هست که نمی‌توانی امید دسترسی به آنها را داشته باشی، چیزهای ممنوع، چیزهای گناه آلود ناشایست.

اما آخر چه چیز شایسته است؟ نادیده انگاشتن تمامی امیالی که از ته دل خواهانش هستید؟ ای کاش هرگز بزرگ نمی‌شد، هرگز پدر را نمی‌شناخت و

هرگز مجبور نبود از او بگریزد. ای کاش مادرش دست از عذاب دادن او برمی داشت و از هر گوشه و کناری آفتابی نمی شد و به خاطر رفتارش بد و بیراه نثارش نمی کرد. ای کاش اسپرانزا ازدواج می کرد و روسورا جلودارش نبود. در این صورت دخترک هرگز با این درد آشنا نمی شد و زجرش را تجربه نمی کرد! ای کاش فرزند خودش به اندازه گرترو دیس جسارت به خرج می داد و اگر لازم بود از خانه می گریخت. ای کاش گرترو دیس به خانه باز می گشت و حمایتی را که اکنون سخت نیازمند آن بود، نثارش می کرد. با بر زبان آوردن این آرزوها عروسک را میان خمیر جا داد و قالب را روی میز گذاشت تا یک بار دیگر ور بیاید. وقتی حجم خمیر برای بار سوم دو برابر شد، روی آن را با خرده آب نبات تزئین کنید و زردۀ تخم مرغ رویش بمالید تا براق شود و پس از پاشیدن شکر منجوقی روی آن، بگذارید بیست دقیقه در فر بماند و سپس صبر کنید تا خنک شود.

وقتی نان آماده شد، تیتا از پدرو خواست برای بردن آن به سر میز کمکش کند. برای این کار هر کس دیگری را می توانست صدا بزند، اما لازم بود در خلوت با پدرو صحبت کند.

“پدرو، باید تنهایی با تو حرف بزنم.”

“این که کاری ندارد، چرا به تاریکخانه نرویم؟ آنجا می توانیم با خیال راحت و بدون مزاحمت اغیار گفتگو کنیم. می دانی چند روز است چشم انتظارم تو به آنجا سر بزنی؟”

“درست درباره همین رفتن به تاریکخانه می خواهم با تو صحبت کنم.”

مکالمه شان با ورود چنچا قطع شد. آمده بود خبر دهد خانواده لوبو همین چند لحظه پیش وارد شده و همگی منتظر بریدن نان بودند. در نتیجه تیتا و پدرو اجباراً دنباله حرفشان را به بعد موکول کردند و نان را به اتاق ناهارخوری بردند. آنجا همه با اشتیاق منتظرشان بودند. در حال عبور از سرسرا تیتا دوباره

مادرش را دید که بی حرکت کنار درِ اتاق ناهارخوری ایستاده و او را هدف نگاه خشمگین خود قرار داده بود. از ترس داشت قبض روح می‌شد. پالکو، سگ خانه شروع کرد به پارس کردن به ماما النا که تهدید کنان به سوی تیتا می‌آمد. موهای تن سگ از ترس سیخ شده بود و همین طور که به حالت دفاعی عقب عقب می‌رفت، از شدت هیجان پای عقبش را در خلطدان برنجی کنار گلدان سرخس گذاشت و وقتی خواست فرار کند، آن را با لگد انداخت و محتویاتش را به در و دیوار پاشید.

صدای واق واق سگ توجه دوازده مهمانی را که در سالن دور هم نشسته بودند به خود جلب کرد. نگاه‌ها با نگرانی به سرسرا دوخته شد. پدر و مجبور شد توضیح دهد که پالکو تازگیها کارهای عجیب و غریب می‌کند. شاید به خاطر سن و سالش باشد. بیچاره دیگر پیر شده. اما اصلاً جای نگرانی نیست و همه چیز رو به راه است. با این همه پاکویتا لوبو متوجه شد که تیتا دارد غش می‌کند و چون فهمید حال دخترک ناجور است، کسی را صدا کرد تا به پدر و برای حمل نان کمک کند و خودش زیر بازوی تیتا را گرفت و به طرف سالن پذیرایی برد و وادارش کرد کمی نمک بو بکشد. چیزی نگذشت که حال دخترک جا آمد. آن وقت همگی تصمیم گرفتند به اتاق ناهارخوری بروند. پیش از ترک سالن، پاکویتا لحظه‌ای راه را بر تیتا بست و به آرامی پرسید:

«حالت خوب است؟ آه دختر، تو که هنوز داری می‌لرزی، چه قیافه‌ای پیدا کرده‌ای! اگر به نجابت اطمینان نداشتی، قسم می‌خوردم که حامله‌ای.»

تیتا با تمام قوا کوشید و وضعش را عادی جلوه دهد و با لبخند در جواب او گفت:

«حامله؟ چه حرفها! فقط از شما بر می‌آید از این جور فکرها بکنید! از آن گذشته، قیافه چه ربطی به این چیزها دارد؟»

«خیلی هم ربط دارد! من از چشمهای یک زن می‌توانم حتی لحظه بارداریش را

هم حدس بزنم.

یک بار دیگر پالکو به داد تیتا رسید و از مخمسه‌ای که در آن گیر کرده بود نجاتش داد، چون ناگهان جار و جنجالی در حیاط بر پا شد که آن سرش ناپیدا، در نتیجه، پاکو تیتا دست از سر تیتا برداشت. تیتا سرچرخاند تا ببیند بیرون چه خبر است. علاوه بر صدای پارس پالکو، صدای تاخت و تاز چندین اسب را هم شنید. همه مهمانها حاضر بودند. این وقت روز چه کسی ممکن بود باشد؟ تیتا شتابان به طرف در ورودی رفت و آن را گشود. تازه فهمید پالکو چرا آن همه جار و جنجال راه انداخته بود. این هیاهوی شوق‌آمیز برای کسی بود که پیشاپیش فوجی از سربازان ارتش انقلابی اسب می‌تاخت. وقتی سواران در دید رسش قرار گرفتند، سر کرده آنان را شناخت که کسی جز خواهرش گرترو دیس نبود. همپای او مردی که سالها پیش او را با خود برده بود، اسب می‌راند؛ خوان الخاندرز^۱ که حالا یک ژنرال بود. گرترو دیس از اسب پیاده شد و انگار نه انگار که زمانی گذشته است، با خاطری آسوده گفت که آمده تا یک لیوان شکلات داغ پر خامه بنوشد. چون می‌دانسته در چنین روزی "نان سه پادشاه" را می‌پزند. تیتا پرید و از صمیم قلب بغلش کرد و یک راست به پای میز کشاندش تا نیتش جامه عمل بپوشد. شکلات داغی که در این خانه درست می‌شد، واقعاً مثل و مانند نداشت چون همه تمهیدات لازم برای درست کردن آن رعایت می‌شد، از آماده کردن مواد گرفته تا جا انداختنش با خامه و غیره، تشریفات دقیقی داشت. یک شکلات داغ خوشمزه ممکن است با هم زدن ناشیانه تبدیل به نوشیدنی بی‌مزه‌ای شود. حالا بگذریم از کم و زیاد جوشیدن و روی آتش ماندن که شکلات یا زیادی غلیظ می‌شود و یا حتی می‌سوزد.

برای پیشگیری از این مشکلات راه ساده‌ای وجود دارد؛ یک تخته شکلات را با

آب حرارت دهید. مقدار آب مصرفی باید کمی بیشتر از حجم فنجان شکلات خوری باشد. وقتی آب قل اول را زد، ظرف را از روی آتش بردارید و شکلات را کاملاً در آن حل کنید و با هم زن خوب بزنید تا یک دست شود. دوباره ظرف را روی آتش بگذارید و به محض این که جوش آمد و پیش از آن که سر برود، مجدداً آن را از روی آتش بردارید. از جوش که افتاد، برای بار سوم آن را روی آتش بگذارید و بجوشانید. این بار وقتی ظرف را از روی آتش برداشتید شکلات را خوب به هم بزنید. نصف آن را در ظرف دیگری خالی کنید و بقیه را دوباره کمی حرارت بدهید. می‌توانید شکلات داغ را به جای آب با شیر درست کنید. در این صورت باید فقط یک بار جوش بیاید و بار دوم آن را خوب هم بزنید تا غلیظ نشود. به هر حال هضم شکلات داغ که با آب درست شود، آسان‌تر است. گرترویس هر بار که جرعه‌ای از فنجان شکلاتش را می‌نوشید، چشمانش را با احساسی از لذت می‌بست. به راستی اگر آدم می‌توانست بوها و مزه‌های خانه مادری را هرجا که دلش می‌خواست ببرد، زندگی خیلی شیرین‌تر می‌بود. خب، اینجا دیگر خانه مادریش نبود. مادرش مرده بود بدون اینکه او بداند.

وقتی گرترویس از تیتا شنید که مادرشان مرده است، از ته دل اندوهگین شد. آمده بود به ماما‌النا نشان دهد تا چه حد در زندگی موفق شده است. اکنون در ارتش انقلابی یک ژنرال بود. این مقام را با سخت‌کوشی به دست آورده بود. در میدان نبرد مثل دیوانه‌ها جنگیده بود. استعداد رهبری در خونش بود، به محض این که به ارتش پیوست، از نردبام ترقی به سرعت بالا رفت و به قله افتخار رسید؛ از همه مهم‌تر آن که به خوبی و خوشی با خوان ازدواج کرده بود. یک سال و اندی از هم بی‌خبر بودند و بعد ناگهان با یکدیگر ملاقات کردند و درست مثل اولین بار که به هم بر خوردند، شعله عشقشان زبانه کشیده بود. دیگر از خدا چه می‌خواست؟ آرزو داشت مادرش همه اینها را ببیند؛ دلش برای ماما‌النا پر می‌زد، حتی اگر فقط با نگاه به او می‌گفت که خط شکلات را با دستمال از دور دهانش

پاک کند.

این درست همان شکلات داغ همیشگی بود. گرترودیس با چشمان بسته زیر لب دعا خواند و از خداوند درخواست کرد به تیتا عمر طولانی عطا فرماید تا همچنان برای اهل خانه غذاهای خوشمزه بپزد. نه خود او و نه روسورا هیچ کدام در این مورد سر رشته نداشتند. با مرگ تیتا، گذشته خانواده نیز به خاک سپرده می‌شد. پس از صرف شام، دسته جمعی به سالن پذیرایی رفتند و رقص شروع شد. سالن از نور تعداد زیادی شمع روشنی می‌گرفت. خوان با مهارت بی‌بدیلش در نواختن گیتار، هارمونیکا و آکوردئون مهمانان را به شگفتی واداشت. در حالی که خوان می‌نواخت، گرترودیس با ضرب پنجه پوتین بر کف پوش چوبی اتاق آهنگ را همراهی می‌کرد. از گوشه دور افتاده سالن با مباحات به مردش چشم دوخته بود. مهمانها دوره‌اش کرده بودند و مجیش را می‌گفتند و در مورد نقشش در انقلاب سؤال پیش می‌کردند. گرترودیس سیگار به دست و آسوده خاطر با نقل داستانهای خارق العاده از نبردهایی که در آن شرکت کرده بود، محظوظشان می‌کرد. همین طور که از خاطره اولین فرمانش به جوخه آتش داد سخن می‌داد، دهان همه از تعجب بازمانده بود. اما عاقبت نتوانست بیش از این جلوی خودش را بگیرد، نقل و قصه را قطع کرد و وسط سالن پرید و با آهنگ پولکایی که خوان ماهرانه با آکوردئون می‌نواخت، خوش خرام به رقص پرداخت و بی‌پروا گوشه دامن خود را بالا گرفت.

این کار گرترودیس در میان بانوان حاضر در مجلس، پچپچه و ایما اشاره‌های فراوان برانگیخت.

روسورا نجوا کنان در گوش تیتا گفت:

”نمی‌دانم گرترودیس این همه هماهنگی با ریتم و موسیقی را از کجا آموخته است. ماما که علاقه‌ای به رقص نداشت و تا آنجا که خبر دارم پاپا هم در این کار بی‌استعداد بود.“

تیتا در جواب شانه‌ها را بالا انداخت. هر چند خودش خوب می‌دانست آبشخور این هم‌نوايي با ضرب آهنگ و ساير خصلت‌های گرتروديس از کجاست. اين رازی بود که قصد داشت با خود به گور ببرد؛ اما قسمت چیز دیگری بود. یک سال بعد گرتروديس بچه دو رگه‌ای به دنیا آورد. خوان از شدت خشم داشت دیوانه می‌شد و تهدید کرد که ترکش می‌کند. نمی‌توانست گرتروديس را به خاطر بازگشت به روش پیشین زندگیش ببخشد. تیتا برای نجات زناشویی آنها همه چیز را برملا کرد. خوشبختانه جرأت نکرده بود نامه‌ها را بسوزاند. اکنون اثبات بی‌گناهی خواهر در گرو "گذشته ننگین" مادر قرار داشت.

برای خوان ضربه سختی بود، اما دست کم مانع جداییشان شد. آنها تا آخر با هم زندگی کردند و کم و بیش شاد و خوشبخت بودند.

تیتا دلایل گرایش گرتروديس به موسیقی را می‌دانست، درست همان طور که از علل ناکامی ازدواج روسورا و حاملگی خودش آگاه بود. اما آن چه اینک به آن احتیاج داشت، راه حل بود و این که چگونه از این مخمصه بیرون بیاید. دست کم حالا کسی را داشت که به او اعتماد کند و سفره دل را برایش بگشاید. امیدوار بود گرتروديس آن قدر در مزرعه بماند که قصه اندوهش را بشنود و راهنمایش کند.

اما چنچا درست به عکس از دست گرتروديس عصبانی بود و دلش می‌خواست هر چه زودتر برود. عصبانیتش نه از شخص او بلکه از بار سنگینی بود که فوج نظامیان همراه او بر دوشش گذاشته بودند. به جای لذت بردن از جشن، مجبور بود در این وقت شب میز نکره‌ای رادر حیاط جابه جا کند و برای پنجاه تاسرباز شکلات‌داغ تدارک ببیند.

ادامه دارد ...

دستور غذای ماه بعد

دسر کرم فریترز (FRITTERS)

فصل دهم

ماه اکتبر

کرم فریترز

مواد لازم:

یک فنجان خامه

۶ عدد تخم مرغ

دارچین

شیره شکر

طرز تهیه:

سفیده و زرده تخم مرغها را جدا کنید. شش زرده تخم مرغ را با یک فنجان خامه خوب بزنید. آن قدر بزنید تا رقیق شود. سپس این مایه را داخل قابلمه ای که ته آن را با روغن حیوانی چرب کرده اید، بریزید. مایه داخل قابلمه نباید بیشتر از دو سانت و نیم ضخامت داشته باشد. قابلمه را روی اجاق با شعله کم بگذارید تا کم کم غلیظ شود.

تیتا این کرم را محض خاطر شخص گرترو دیس درست می کرد؛ او عاشق این دسر بود. از آخرین باری که چنین دسری خورده بود، مدتها می گذشت. دلش می خواست پیش از ترک مزرعه- یعنی فردای همان روز- مزه آن را بچشد. گرترو دیس فقط یک هفته در خانه ماند اما همین مدت هم بیشتر از پیش بینی اش بود. در حالی که ظرف را چرب می کرد تا تیتا خامه زده شده را در آن بریزد، دست از پرچانگی بر نمی داشت. آن قدر حرفهای نگفته داشت که یک ماه تمام برایش کم بود. تیتا با شیفتگی گوش می داد. فزاینده تر از شیفتگی، می ترسید به او مجال ساکت شدن بدهد؛ چون در آن صورت نوبت حرف زدن خودش می رسید. می دانست امروز آخرین روزی است که می تواند مشکلش را با گرترو دیس در میان بگذارد. هر چند تا رازش را از سینه به در می آورد و به خواهرش اعتراف می کرد، می مرد و زنده می شد، اما از واکنش گرترو دیس مطمئن نبود.

اقامت گرتروдіس و سربازان تحت فرمانش، تیتا را از یار ناگزیرِ کار اضافی آشفته نساخته بلکه بر عکس، آرامش واقعی را به او بازگردانده بود. حضور این همه آدم در محیط خانه و در حیاط، حرف زدن با پدر و را غیرممکن ساخته بود، چه رسد به دیدار او در تاریکخانه. از آنجا که تیتا آمادگی صحبت کردن با او را نداشت، این موانع برایش فرصتی مغتنم بود. میخواست پیش از این کار به دقت راه حلهای ممکن برای رو در رویی با مسأله بارداریش را ارزیابی کند و تصمیمش را بگیرد. خود او و پدر و در یک کفه ترازو قرار داشتند و در طرف دیگر و در موضع ضعف، خواهرش ایستاده بود. روسورا ضعیف بود، برایش اهمیت داشت که جامعه با چه دیدی به او نگاه می کرد و هنوز چاق و بدبو بود؛ حتی مداوای تیتا گره از کار او نگشود. اگر پدر و به خاطر تیتا ترکش می کرد، چه بر سرش می آمد؟ روسورا تا چه حد لطمه می دید؟ سرنوشت اسپرانزا چه می شد؟

"سرت را با وراجیهام به درد آوردم، مگر نه؟"

"ابتداً این طور نیست گرتروдіس! چرا این حرف را زدی؟"

"خیلی وقت است که حواس اینجاست. حس حضور نداری، به من بگو چه شده؟ به پدر و مربوط است مگر نه؟"

"بله."

"اگر هنوز عاشق او هستی، چرا می خواهی با جان ازدواج کنی؟"

"نمی خواهم با جان ازدواج کنم، نمی توانم."

تیتا گرتروдіس را در آغوش گرفت و سر بر سینه اش گذاشت و بی آن که بیش از این چیزی بگوید، زار زار گریست.

گرتروдіس با مهربانی گیسوانش را نوازش کرد. اما در عین حال با شش دانگ حواسش کرم فریترز را که روی آتش بود، می پایید. اگر به وصال خوردن آن نمی رسید، خیلی حیف می شد. وقتی دید چیزی نمانده کرم ته بگیرد، به آرامی

خود را از تیتا کنار کشید و با ملایمت گفت:

‘فقط بگذار به داد این برسم تا نسوزد، آن وقت می‌توانیم دوباره بنشینیم و هر چه دلمان خواست گریه کنیم، قبول؟’

تیتا از این که گرترودیس در این لحظه بیشتر دل‌شوره آخر عاقبت دسر را داشت تا غم او را، خنده‌اش گرفت. چنین واکنشی برایش قابل درک بود، چون گرترودیس وخامت موقعیت خواهرش رانمی‌دانست؛ و هوس شدیدی برای خوردن فریترز داشت.

تیتا اشکش را خشک کرد و خودش قابلمه را از روی آتش برداشت چون گرترودیس در تلاش برای این کار دستش را سوزانده بود.

همین که کرم خنک شد باید آن را به صورت مربع برید، طوری که خرد نشود. سپس سفیده تخم‌مرغ را بزنید و لوزیهایی بریده شده را در آن بغلطانید و در روغن سرخ کنید. دست آخر، روی لوزیها را با شیرۀ شکر و گرد دارچین بپوشانید.

در حالی که گذاشته بودند مخلوط خامه و زرده تخم‌مرغ خنک شود، تیتا مثل طوفان در شُرُفِ وقوع، راز دلش را برای گرترودیس گشود. اول از همه شکمش را به او نشان داد که اندکی بزرگ شده بود و کمر پیراهن و دامنش بسته نمی‌شد. گفت: صبحها که از خواب بیدار می‌شود، حالت تهوع و سرگیجه دارد و سینه‌هایش آن قدر حساس شده که نمی‌تواند به آنها دست بزند. و عاقبت با مین و اکراه ادامه داد که از کجا بداند شاید علت همه اینها ... این باشد که ... کمی حامله شده است. گرترودیس بانهایت حوصله گوش داد و ذره‌ای جا نخورد. در جریان انقلاب بدترش را هم دیده و شنیده بود.

‘بگو ببینم روسورا خبر دارد؟’

‘نه، نمی‌دانم اگر حقیقت را بفهمد چه خواهد کرد.’

‘حقیقت! حقیقت! ببین تیتا حقیقت ساده این است که اصلاً حقیقتی وجود

ندارد؛ جزء آن بسته به نگاه آدم به قضیه است. مثلاً در مورد خود تو، حقیقت می‌تواند این باشد که روسورا با پدر و ازدواج کرد، بی آن‌که سر سوزنی در بند اندوه تو باشد و یا ککش بگزد که تو واقعاً عاشق پدر و بودی. حقیقت همین است. مگر نه؟

“بله. اما در واقع، حالا، او زن پدر و است، نه من.”

“چه فرقی می‌کند! آیا این ازدواج در احساسات تو و پدر و تغییری پدید آورده؟”
“نه؟”

“البته که نه. صد البته که نه! چون این، حقیقی‌ترین عشقی است که من در تمام زندگی دیده‌ام. تو و پدر و از اول اشتباه کردید که این حقیقت را مخفی نگه داشتید، اما به وقت خودش رازها برملا می‌شود. ببین ماما! لنا مرده و حقیقت خدائیش را بخوای هرگز گوش شنوا برای شنیدن دلایل منطقی نداشت! اما روسورا فرق می‌کند. او حقیقت را کاملاً و مثل روشنی روز می‌داند و باید بفهمد؛ تازه، من فکر می‌کنم همیشه ته دلش قضیه را درک می‌کرده. برای تو چاره‌ای نمانده جز این که از همین حالا قرص و محکم پشت حقیقت بایستی.”

“فکر می‌کنی باید بروم با او حرف بزنم؟”

“بگذار برایت بگویم که من اگر جای تو بودم چه می‌کردم، چرا شربت روی کرم را درست نمی‌کنی؟ بگذار کارها زودتر پیش برود؛ تا همین جا هم کلی عقب هستیم.”

تیتا نصیحت خواهرش را پذیرفت و مشغول درست کردن شهد شکر شد و در همان حال تمام حواسش به حرفهای گرترو دیس بود که یک کلمه را هم جا نیندازد. گرترو دیس مقابل دری که آشپزخانه را به حیاط خلوت وصل می‌کرد نشسته بود و تیتا آن طرف میز و پشت به در. برای همین نتوانست پدر و را ببیند که با پاکتی لوبیا برای غذای سربازان به طرف آشپزخانه می‌آمد. گرترو دیس با

چشمان کار آزموده در میدان جنگ، زمان لازم برای رسیدن او به آستانه در را تخمین زد تا درست سر بزنگاه کلماتش را آتش کند:

«... به نظر من باید به پدرو بگویی که بچه او را در شکم داری.»

یک نشانه گیری عالی. درست وسط هدف! پدرو مگ از شنیدن این خبر دستش شل شد و پاکت لوبیا روی زمین افتاد. چیزی نمونده بود از عشق تیتا هلاک شود. تیتا، ترس خورده برگشت و پدرو را دید که با چشمان خیس از اشک به او نگاه می کرد.

«پدرو، چه تصادفی! خواهرم مطلبی را باید به تو بگوید. چه طور است تا من کار این شربت را تمام می کنم، شما دو تا بروید توی باغ کمی با هم صحبت کنید؟» تیتا مانده بود حیران که باید از خواهرش برای این مداخله ممنون باشد یا شمتتش کند. بعداً فکرش را می کرد؛ فعلاً چاره‌ای جز حرف زدن با پدرو نداشت. در سکوت ظرفی را که دستش بود و در آن شهد شکر درست می کرد، به گرترو دیس داد و ورق کاغذ چروکیده‌ای را که دستور تهیه دسر فریترز رویش نوشته شده بود از توی جعبه روی میز برداشت و جلوی گرترو دیس گذاشت. شاید به آن نیاز پیدا می کرد. از در آشپزخانه زد بیرون و پدرو به دنبالش راه افتاد.

گرترو دیس واقعاً به دستور تهیه کرم فریترز احتیاج داشت و بی آن کارش زار بود. پس به دقت نوشته را خواند و سعی کرد درست مطابق آن عمل کند.

«سفیده یک تخم مرغ را در یک چهارم لیتر آب برای یک کیلو شکر یا خاکه قند بزنید. بنابراین، دو سفیده تخم مرغ در نیم لیتر آب برای دو کیلو شکر، و به همین نسبت برای مواد بیشتر یا کمتر. شربت را روی آتش بگذارید تا جوش بیاید و سه نوبت به کف کردن بیفتد. با کمی آب سرد جوشش را کم کنید، به این ترتیب که هر بار مایع کف می کند و می خواهد سر برود، کمی آب سرد در آن بریزید. سپس آن را از روی آتش بردارید و کف روی آن را جمع کنید و کمی آب و خلال پوست نارنج و رازیانه و میخک کوبیده به میزان دلخواه به آن بیفزایید و دوباره روی

آتش بگذارید و باز هم کف آن را بگیرید. وقتی به اندازه کافی جوشید و رویش حبابهای بزرگ پیدا شد، قوام آمده‌است. در این موقع شهد را از یک الک سیمی یا تنظیفی که محکم روی یک قاب مُدور کشیده‌اید، رد کنید.

گرترو دیس چنان دستورالعمل را می‌خواند که انگار خط رمز است. نمی‌دانست منظور از پنج پاوند شکر چه مقدار شکر است، و یا یک یاینِت آب چه قدر است، بدتر از همه نمی‌فهمید حباب بستن یعنی چه! به حیاط رفت تا از چنچا کمک بگیرد.

چنچا تازه از درِ دسرِ دور پنجم کشیدن لوبیا پخته برای سربازان خلاص شده بود. به هر جان‌کندن، صبحانه دادن را تمام کرده بود، اما هنوز از این کار نیاسوده باید مہیای دور بعدی غذا دادن می‌شد، چون سربازانی که دور اول صبحانه خورده بودند، حالا برای وعده ناهار باز می‌گشتند و این دور تسلسل بی‌وقفه تا ساعت ده شب ادامه داشت، یعنی زمانی که آخرین دور شام را تقسیم می‌کرد. به همین خاطر قابل درک بود که به هر کسی که طرفش می‌آمد و کار اضافه از او می‌خواست، بتوپد و غیض کند. گرترو دیس هم گرچه یک خانم ژنرال بود اما از این بابت توفیری با دیگران نداشت. چنچا رُک و راست تقاضای کمک او را رد کرد. سربازِ آمر بر خورده فرمایشهای او نبود و اجباری نداشت مثل نقرات زیر دست او اوامرش را کورکورانه اطاعت کند.

گرترو دیس یک لحظه وسوسه شد تا باز دست به دامن تیتا شود، اما عقل سلیم به او حکم می‌کرد در این موقع نباید به هیچ وجه موی دماغ تیتا و پدرو شود. الان لحظه سرنوشت ساز زندگیشان بود.

تیتا قدم زنان میان درختان میوه باغ می‌گشت، عطر بهار نارنج آمیخته با بوی خوش یاس از پیکرش برمی‌خاست. پدرو در کنارش بود و شیفته و شیدا بازویش را در دست داشت.

“چرا به من نگفتی؟”

اول باید تصمیم می‌گرفتم چه باید بکنم.

حالا تصمیمت را گرفته‌ای؟

نه.

پیش از آن که تصمیم بگیری، باید این حقیقت را بدانی که داشتن کودکی از تو نهایت آرزوی من است و برای رسیدن به این سعادت، باید اینجا را بگذاریم و برویم.

ما نمی‌توانیم فقط به فکر خودمان باشیم. پای روسورا و اسپرانزا هم در میان است. تکلیف آنها چه می‌شود؟

پدرو جوابی نداشت که بدهد. تا این لحظه به آنها فکر نکرده بود. راستش را بخواهید اصلاً قصد صدمه زدن به آنها را نداشت و نمی‌خواست از دیدن دختر کوچکش صرف نظر کند. باید برای همه این مشکلات راه حلی پیدا می‌کرد. باید چاره‌ای می‌جست. اما در این میان، دست کم یک چیز مسلم بود. تیتا با جان براون مزرعه را ترک نمی‌کرد.

صدایی از پشت سرشان آنها را از جا پراند. کسی دنبالشان می‌آمد. پدرو بازوی تیتا را رها کرد و نگاهی دزدانه به پشت سرانداخت تا ببیند کیست. پالکو بود. سگ خانه که از دست شلوغ بازیهای گرتروویس در آشپزخانه کلافه شده بود، دنبال گوشه‌ی دنجی می‌گشت تا کمی لم بدهد. به هر صورت، تصمیم گرفتند گفتگو در این باره را تا فرصت بعدی به تعویق بیندازند. این روزها آدمهای زیادی در و بر خانه می‌پلکیدند، صحبت کردن در مورد چنین اسرار محرمانه‌ای، خطر کردن بود.

توی آشپزخانه گرتروویس در به کار کشیدن گروه‌بان تروینو^۱ برای درست کردن شربت، به رغم دستورات متعددی که صادر کرده بود، آن چنان که باید،

موفق نبود. از این که چنین مأموریت خطیری را به تروینو سپرده بود، سخت پشیمان به نظر می‌رسید.

از گروهی از سربازان تحت فرماندهیش سوال کرده بود یک پاوند چه قدر است، این گروه‌بان بلافاصله شلیک کرد که یک پاوند ۴۶۰ گرم و یک پاینت یک چهارم لیتر است، گرتروودیس با خود فکر کرد که طرف حتماً خیلی از آشپزی سر رشته دارد، اما این طور نبود.

در حقیقت این اولین بار بود که تروینو در انجام وظیفه‌ای که گرتروودیس به او محول کرده بود، شرمندگی به بار می‌آورد. یادش آمد در موقعیت ویژه‌ای گروه‌بان، جاسوسی را که داخل نیروهای خودی نفوذ کرده بود، شناسایی کرد. فاحشه‌ای که رفیقۀ جاسوس بود، از کارهای او بو بُرد اما پیش از آن که بتواند لب تر کند، مردک کلکش را کند. گرتروودیس وقتی داشت از شستشو در رودخانه باز می‌گشت زن بدبخت را در حال جان‌کندن پیدا کرد. زن پیش از آن که نفس آخر را بکشد، به زحمت توانست ناله‌ای از گلو خارج کند و نشانه‌ای برای شناسایی ظرف بدهد. مرد خائن یک علامت ماه گرفتگی به شکل عنکبوت در کشالۀ ران داشت.

گرتروودیس نمی‌توانست دستور دهد تمام مردان رسته را بازدید بدنی کنند، چون نه تنها ممکن بود از این کار نتیجه‌ی درستی عاید نشود، بلکه امکانش می‌رفت که شخص خائن مشکوک شود و پیش از آن که دستشان به او برسد، قِلینگ را ببندد. بنابراین او مأموریت را به عهده‌ی تروینو گذاشت. این کار حتی برای تروینو هم آسان نبود. اگر می‌رفت و خشتک یکی یکی افراد ابواب جمعی را بازرسی می‌کرد، شایعاتی که برایش می‌ساختند، حتی شرم‌آورتر از اراجیفی بود که احتمالاً پشت سر گرتروودیس گفته می‌شد. به همین جهت تروینو دندان روی

جگر گذاشت تا به سالتیلو^۱ رسیدند.

از لحظه‌ای که وارد شهر شدند به یک یک فاحشه‌خانه‌ها سرزد و با ترندهایی که فقط خودش بلد بود، توانست اعتماد تمام زنان خود فروش را جلب کند. اما هنر اصلی تروینو، نحوه رفتارش با این قماش زنان بود. جوری با آنها رفتار می‌کرد که انگار بانوان بسیار محترمی هستند. کاری می‌کرد که حس کنند ملکه‌ای دور افتاده از تاج و تختند. او مردی خون گرم، مبادی آداب و زودجوش بود؛ هنگام عشق ورزی برایشان شعر و قطعات ادبی می‌خواند. حتی یک نفر هم از کمند محبت او نگریخت و همگی آماده همکاری با انقلابیون شدند.

به این ترتیب و به مدد رفاقت با فاحشه‌ها، سه روز نشده، سرخی از شخص خائن پیدا کرد و برایش تله گذاشت. مرد خائن به همراه زنی که موهایش را با آب بوری زرد کرده بود و بهش 'صدا مخملی' می‌گفتند، داخل اتاقی شد که تروینو پشت در آن به انتظارشان بود.

تروینو با لگد در را بست و بعد با نمایش بی سابقه‌ای از خشونت و وحشیگری مردک را به قصد کشت به باد کتک گرفت و در جا خلاصش کرد. وقتی دیگر اثری از حیات در او نماند، با چاقو بیضه‌اش را برید.

در جواب گرترویس که پرسیده بود چرا مرد را با این سببیت کشته و با یک گلوله خلاصش نکرده، گفت این عمل یک تسویه حساب شخصی بوده. سالها قبل مردی که یک نشان ماه گرفتگی در کشاله ران داشت، به مادر و خواهرش تجاوز کرده بود. مردک دم مرگ اعتراف کرد که کار او بوده. این گرنه، تروینو با این کار شرافت خانواده را باز پس گرفته بود. این تنها عمل وحشیانه‌ای بود که تروینو در تمام زندگی به آن دست زد. صرف نظر از این یک مورد، او حتی در کُشتن هم مبادی آداب و با سلیقه بود. این کار را همیشه با متانت انجام می‌داد. بعد از

1- Saltillo

مجازات جاسوس، تروینو به عنوان یک زن باره بی‌رقیب شهرت پیدا کرد که البته چندان هم دور از حقیقت نبود. اما با تمام این تفاسیل، گرترودیس تنها عشق زندگی‌اش به حساب می‌آمد. ماهها تلاش کرد او را به دست آورد و به جایی نرسید، اما هرگز دل به یأس نسپرد تا روزی که گرترودیس خوان را دوباره پیدا کرد. آن وقت فهمید که زن را برای همیشه از دست داده‌است. اکنون تنها سگ مراقب او بود و هوایش را داشت و تمام مدت او را می‌پایید.

تروینو در جبهه جنگ یکی از بهترین مردانش به شمار می‌رفت اما در آشپزخانه چندان به درد بخور نبود. با این حال چون تروینو مرد حساسی بود و چند وقت پیش هم او را به دلیل نوشیدن هر مشروبی که دم دستش می‌رسید، سرزنش کرده بود، دیگر دل بیرون انداختنش را از آشپزخانه نداشت. بنابراین چاره‌ای نبود. باید اشتباه خود را در انتخاب او می‌پذیرفت و سعی می‌کرد از این آزمون به بهترین وجه ممکن سربلند بیرون آید. دو نفری با دقت تمام دستور تهیه شربت لعنتی را مرور کردند و کلمه به کلمه در فهمیدن آن کوشیدند.

اگر قرار است شربت صاف شود، همان طور که برای همه مایعات شیرین شده عمل می‌کنیم، باید بعد از اتمام پخت، قابلمه یا دیگی را که مایع در آن قرار دارد، آرام آرام کج کنید و در همان حالت محتویاتش را در ظرف دیگری بریزید تا شربت از لرد رسوبش جدا شود.

نوشته توضیح نداده بود که مرحله حباب انداختن چیست. پس گرترودیس به گروه‌بان دستور داد، جواب را در یک کتاب قطور آشپزی که در انبار بود، پیدا کند.

تروینو کوشش جانکاهی به خرج داد تا اطلاعات مورد نیاز را به دست آورد، اما در حقیقت سواد خواندنش بسیار اندک بود؛ در حالی که گرترودیس با بی‌حوصله‌گی تماشايش می‌کرد، انگشت او به کندی کلمات را پی می‌گرفت.

شربت‌های شیرین درجات پخت مختلف دارند: با شعله کم، با شعله زیاد، کف

کم، کف زیاد، جوش دادن، قُل قُل جوشاندن، غلیظ کردن و سوزاندن برای تهیه کارامل، حباب بستن و ...

«رسیدیم! به حباب انداختن رسیدیم، ژنرال!»

«بگذار ببینم، بیار اینجا! تو که مرا دیوانه کردی.»

گرترو دیس با صدای بلند دستورالعمل را برای گروهیان قرائت کرد:

«برای این که بفهمید شربت به این مرحله رسیده یا نه، انگشتان خود را در یک لیوان یا تنگ آب خیس کرده، با کمی شربت آلوده کنید و دوباره بلافاصله دستتان را در آب سرد بگذارید. اگر شربت بعد از سرد شدن به حبابهای روشن تبدیل شد و زیر انگشت نرم ماند، یعنی در پخت به مرحله حباب انداختن رسیده است. شیر فهم شد؟»

«بله، این طور فکر می‌کنم، ژنرال.»

«به نفع است، چون اگر نفهمیده باشی قسم می‌خورم با یک گلوله خلاصت کنم!»

سرانجام گرترو دیس توانست تمام اطلاعاتی را که می‌خواست به دست آورد؛ تنها یک کار مانده بود، این که گروهیان بتواند در عمل آوردن شربت هنر خود را نشان دهد. در این صورت گرترو دیس می‌توانست عاقبت پسری را که این همه حسرتش را داشت، نوش جان کند.

تروینو از خطری که در صورت اشتباه در آشپزی برای فرمانده، تهدیدش می‌کرد باخبر بود. با ناشیگری تمام عاقبت مأموریتش را به پایان رساند.

هر دو غرق مسرت شدند و تروینو بیشتر. طبق دستور گرترو دیس، شخصاً بشقابی کرم برای تیتا به اتاقش برد تا بر صحت تهیه آن مهر تأیید بزند. تیتا برای خوردن ناهار پایین نیامده و بعد از ظهر را در بستر گذرانیده بود. گروهیان وارد اتاق شد و بشقاب را روی میز کوچکی که برای چنین مواقعی کنار اتاق قرار داشت، گذاشت. بعضی وقتها تیتا ترجیح می‌داد به جای ناهارخوری در اتاق

خودش غذا بخورد. بنابراین از توجهی که گروه‌بان به خرج داده بود، سپاسگزاری کرد و به خاطر طعم عالی دسر به او تبریک گفت. تروینو دنباله حرف او را گرفت که افسوس حال تیتا مساعد نیست و گرنه برای او نهایت افتخار بود از دختر خانم تقاضا کند در مجلس مهمانی امشب که به افتخار تودیع با ژنرال گرترویدس در حیاط برپا می‌شود با او برقصد. تیتا به او اطمینان داد اگر تصمیم بگیرد در این مجلس شرکت کند از رقصیدن با او خوشحال خواهد شد. تروینو با دستپاچی مرخص شد تا درباره قول تیتا پیش هم قطارانش قهقهه بپاید. همین که گروه‌بان رفت، تیتا دوباره دراز کشید. حوصله نداشت بیرون برود. شکمش ورم کرده بود. نمی‌توانست مدت طولانی به حالت نشسته بماند.

با خود فکر کرد دفعات بی‌شمار تخم یا بذر لوبیا و برنج و یونجه را سبز کرده بود بی آن که بیندیشد به هنگام رشد یا تغییر شکل چه احساسی دارند. آن گونه که پوستشان می‌شکافت و آب تمام وجودشان را اشباع می‌کرد، تا زمانی که به دو پاره تقسیم شوند و راه را برای یک زندگی تازه بگشایند، برایش احساس ستایش گونه‌ای داشت. می‌توانست غرورشان را به هنگام جوانه زدن اولین ریشه پیش خود مجسم کند. تواضعی که با از دست دادن شکل قبلی خود می‌پذیرفتند، شجاعتی که با آن برگهای تازه خود را به نمایش می‌گذاشتند. تیتا آرزو کرد ای کاش بذر ساده‌ای می‌بود بی آن که اجبار داشته باشد به کسی توضیح دهد در درونش چه چیزی رشد می‌کند و یا شکم برآمده خود را به عالم و آدم نشان دهد، بی آن که لازم باشد در معرض قضاوت ناخشنودانه جامعه قرار گیرد. دانه‌های بذر، این غم و اندوه و درد این مشکلات را ندارند. مادری نیست که از او واهمه داشته باشند و یا ترس از قضاوت دیگران. تیتا مادر نداشت اما نمی‌توانست خود را از این حس خلاص کند که هر لحظه ممکن بود مجازات خوفناکی از آسمان بر سرش نازل شود: الطاف ویژه ماما لنا برای او. با این احساس بیگانه نبود. همان ترسی بود که هر وقت بدون استفاده از دست نوشته

آشپزی می‌کرد، همراهش بود. همیشه می‌دانست وقتی این کار را بکند، ماما النا می‌فهمد و به جای آن که او را برای ابتکارش تشویق کند، به دلیل خود سربهایش به باد ناسزا می‌گیرد. و هر چه از دهانش در می‌آید، بارش می‌کند. با این همه در برابر وسوسه‌ی زیر پا گذاشتن فرامین خشک و انعطاف ناپذیری که مادرش در آشپزخانه ... و در زندگی به او تحمیل می‌کرد، نمی‌توانست مقاومت کند.

همان جا ماند و مدتی در بستر دراز کشید. عاقبت از صدای آواز پدر که زیر پنجره‌ی اتاقش ترانه‌ی عاشقانه‌ای می‌خواند، از جا پرید. به طرف پنجره رفت و آن را گشود. چه طور پدر و به خود جرأت این همه گستاخی را می‌داد! اما همین که او را دید، با یک نگاه فهمید که او مست است. خوان در کنارش ایستاده بود و با گیتار آواز او را همراهی می‌کرد.

وحشت سراپای تیتا را فراگرفت؛ خدا خدا کرد روسورا خواب باشد - اگر نبود حسابی توی در دسر می‌افتادند.

شبح خشمگین ماما النا در اتاق پدیدار شد که گفت:

"می‌بینی عاقبت چه دسته گلی به آب دادی؟ تو و پدر و خجالت سرتان نمی‌شود. اگر نمی‌خواهید توی این خانه خون و خونریزی راه بیفتد، پیش از این که کار از کار بگذرد و تا بلایی سر کسی نیامده، گورتان را از اینجا گم کنید.

"اگر قرار است کسی از اینجا برود، آن کس تو هستی. دیگر از دست مزاحمت‌های به جان آمده ام برای اولین و آخرین بار می‌گویم، دست از سرم بردار و مرا به حال خودم بگذار!"

"تا وقتی که رفتارت مثل یک خانم خوب و یا دست کم یک زن نجیب نباشد، جایی نمی‌روم!"

"منظورت از نجیب چیست؟ مثل تو؟"

"بله."

"منهم داریم درست همین کار را می‌کنم! مگر این تو نبودی که یک بچه حرام

زاده زاییدی؟

"این طور که با من حرف می‌زنی، خواهی دید که یک سره به جهنم واصل می‌شوی."

"درست مثل خود تو!"

"خفقان بگیر! فکر می‌کنی کی هستی؟"

"من خوب می‌دانم کی هستم. انسانی که حق دارد آن طور که دلش می‌خواهد زندگی کند. از همین الان دست از سرم بردار و گورت را گم کن؛ تحملت را ندارم! ازت بیزارم، همیشه بیزار بوده‌ام!"

تیتا کلمات جادویی را بر زبان آورده بود که به مدد آن ماما النا را برای همیشه ناپدید سازد. پرهیب پرابهت مادرش همین طور شروع کرد به کوچک شدن، تا به اندازه شعله یک چراغ موشی درآمد. با ناپدید شدن شبیح، احساس آرامش سراپای وجود تیتا را در برگرفت. التهاب درون شکم و درد سینه‌هایش کاهش یافت. انقباض عضلات میانی بدنش از بین رفت و خون ریزی عادت ماهانه‌اش آغاز شد.

این تخلیه که با چندین روز تاخیر صورت گرفت، دردهایش را تسکین داد. آهی از سر آرامش خاطر کشید. آبستن نبود.

اما گرفتاریها هنوز تمام نشده بود، شعله کوچک که از شبیح ماما النا برجا مانده بود، مثل فرقره شروع به چرخیدن کرد و به طرف پنجره رفت و مثل فشفشه خارج از کنترل توی حیاط افتاد. پدر و در عالم مستی متوجه خطر نشد. زیر پنجره اتاق تیتا ایستاده بود و با سوز و گداز آهنگ استرلیتا را می‌خواند و سربازان مست و کله پا دوره‌اش کرده بودند. گرترو دیس و خوان هم متوجه نزدیکی خطر نشده. مثل دو نوجوان عاشق در پرتو روشنایی یکی از فانوسهای نفتی که برای روشن کردن مجلس مهمانی در حیاط گذاشته بودند، می‌رقصیدند. فشفشه که سرعت زیادی داشت، افسار گسیخته و چرخان به پدر و نزدیک شد و

با شدت به چراغ نفتی نزدیک او خورد و هزار تکه‌اش کرد و نفت داخل آن همراه با آتش چراغ سرتاپای پدرو را شعله ور کرد.

تیتا مشغول محاسبهٔ روزهای عادت ماهانه‌اش بود که صدای جار و جنجال ناشی از وقوع حادثه را شنید. دوید به طرف پنجره و آن را باز کرد و پدرو را دید که مثل یک مشعل انسانی دور حیاط می‌دود. در همین احوال گرترو دیس خودش را به او رساند، دامن پیراهنش را پاره کرد و به دورش پیچید و سپس با ضربه‌ای نقش زمینش کرد.

تیتا نفهمید چه طور خودش را به پایین پله‌ها رساند. اما بیست ثانیه بعد بالای سر پدرو بود. وقتی رسید که گرترو دیس کت و شلوار او را در حالی که هنوز دود از آن بر می‌خاست از تنش خارج می‌کرد. پدرو از شدت درد نعره می‌کشید. تمام بدنش سوخته بود. چند تا از مردها با احتیاط او را سردست بلند کردند تا به اتاقش ببرند. تیتا دست سوختهٔ پدرو را در دست گرفته بود و نمی‌خواست از او جدا شود. همین‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفتند، روسورا در اتاق خوابش را باز کرد. همان موقع بوی سوختن پشم به مشامش خورده بود و می‌خواست سری به پایین بزند و ببیند چه خبر است. همین که از پلکان سرازیر شد، چند نفر را دید که پدرو را در میان ابری از دود سردست بالا می‌آورند. تیتا چسبیده به او و بی‌خبر از خود اشک می‌ریخت. اولین عکس‌العمل روسورا این بود که به کمک شوهرش بشتابد. تیتا خواست دست پدرو را رها کند تا جا برای روسورا باز شود. اما پدرو در میان آه و ناله‌هایش روبه او کرد و برای اولین بار بی‌پروا از جمع او را خودمانی طرف صحبت قرار داد:

"تیتا، نرو، تنهایم نگذار."

"نه پدرو، نمی‌روم."

و دوباره دست پدرو را گرفت. برای لحظه‌ای روسورا و تیتا یکدیگر را چون دو حریف نگریستند. روسورا فهمید که در این معرکه جایی ندارد. به اتاقش

بازگشت و در را پشت سرش قفل کرد. یک هفته تمام بست نشست و از آنجا بیرون نیامد.

چون تیتا نمی‌خواست بالین پدر و را ترک کند، به چنچا دستور داد برایش مقدار زیادی سفیده تخم مرغ زده شده با سیب زمینی خام رنده شده بیاورد. می‌دانست این مرهم بهترین دوی سوختگی است. سفیده تخم مرغ باید آرام آرام روی محل جراحت سوختگی مالیده شود و بعد از خشک شدن، دوباره تجدید شود. پس از آن، یک ضماد سیب زمینی خام رنده شده از التهاب و سوزش سوختگی می‌کاهد.

تیتا تمام شب را بر بالین پدر و گذراند و از این مرهمها بر سوختگیهایش گذاشت. وقتی داشت ضماد سیب زمینی را روی زخمها می‌مالید، در بحر صورت دوست داشتنی پدر و فرو رفت. از ابروهای پر پشت و مژگان بلند او اثری نمانده بود. چانه خوش ترکیب و مربع شکلش کاملاً از ریخت افتاده و از شدت ورم مثل تخم مرغ شده بود. برای تیتا اهمیتی نداشت که جای سوختگی توی صورت پدر و بماند. اما این را می‌دانست که برای خود او بسیار مهم بود. چه طور می‌توانست جلوی این پیش آمد را بگیرد؟ ناچا راه درمان را به یادش آورد، درست همان گونه که در وقت و جای دیگری مادر بزرگ جان "روشنایی صبح" به او خاطر نشان کرده بود. در چنین مواردی بهترین دارو پوست تپز کوهریت است که باید روی جراحت گذاشته شود. تیتا دوان دوان به حیاط رفت و نیکلاس را از خواب بیدار کرد و با این که پاسی از شب گذشته بود، او را واداشت برای آوردن پوست درخت از بهترین جنگل ناحیه، همان وقت راه بیفتد. دمدمه‌های صبح کمی از سوزش جراحات کاسته شد. پدر و توانست کمی بخوابد. تیتا از این فرصت استفاده کرد و رفت بیرون تا با گرترویس خداحافظی کند. مدتی بود سر و صدای آیند و روند بیرون را می‌شنید، صدای زین کردن اسبها و آماده شدن گروه برای عزیمت.

گرترو دیس کمی با تیتا حرف زد و گفت متأسف است که نمی‌تواند بماند و در این مصیبت یار و یاور تیتا باشد، چون دستور رسیده فوراً به ایالت زااکاتکاس^۱ در قلب کشور حمله کند. به خاطر لحظات خوشی که با خواهرش گذرانده بود از او سپاسگزاری کرد و پندش داد که از مبارزه برای به دست آوردن پدر و دست برندارد. خوان صحبتشان را برید تا به گرترو دیس اطلاع دهد وقت رفتن است. خوان تیتا را محکم در آغوش گرفت و گفت دعا می‌کند پدر و هر چه زودتر خوب شود. دو خواهر با محبت تمام یکدیگر را بغل کردند. بعد گرترو دیس پشت اسبش پرید و به تاخت دور شد. او تنها نمی‌رفت - دوران خردسالی‌اش را هم به صورت کمی کِرم فریترز که در ظرفی توی خورجینش بود، با خود می‌برد. تیتا با چشمانی غم زده و غرقه در اشک رفتنشان را نظاره کرد. چنچا هم همین طور، اما بر خلاف تیتا گریه او از سر شوق بود. سرانجام می‌توانست نفس راحتی بکشد.

وقتی تیتا به داخل خانه برگشت فریاد چنچا را شنید:

نه! باورم نمی‌شود! دارند برمی‌گردند.

در حقیقت به نظر می‌رسید کسی از میان فوج سواران به مزرعه باز می‌گشت، اما شناسایی او در میان گرد و غباری که اسبها به پا کرده بودند، دشوار بود. تیتا چشمانش را تنگ کرد و درشکه جان را شناخت و به تب و تاب افتاد. جان برگشته بود. تیتا حاج و واج مانده بود. نمی‌دانست چه خواهد کرد یا به او چه خواهد گفت. بخشی از وجودش از دیدن او غرق شادی بود، اما آن پاره دیگر از اعلام برهم خوردن قرار و مدار نامزدیشان احساس بیچارگی می‌کرد. جان با دسته گلی بزرگ نزدیک شد. با گرمی او را دربر گرفت اما بلافاصله فهمید چیزی در وجود تیتا تغییر کرده است.

1- Zacatecas

ادامه دارد ...

دستور غذای ماه بعد:

خوراک لوبیا با فلفل به سبک تزکوکانا

فصل یازده

نوامبر

خوراک لوبیا با فلفل به سبک تزکوکانا

مواد لازم:

لویا

گوشت

چربی پوست

فلفل دلمه سبز

پیاز

پنیر رنده شده

کاهو

آواکادو

ترب

فلفل

زیتون

طرز تهیه:

ابتدا باید لوبیا با جوش شیرین یک جوش بزند و شسته شود، مجدداً آن را با چربی پوست و تکه های گوشت خوک بپزید.

ساعت پنج صبح وقتی تیتا از خواب برخاست، اولین کارش بار کردن لوبیا بود. آن شب برای شام مهمان داشتند. جان و خاله اش ماری که برای شرکت در جشن ازدواج جان و تیتا از پنسیلوانیا آمده بود، به شام دعوت شده بودند. خاله ماری مشتاق دیدن نامزد خواهرزاده محبوبش بود و تا آن شب به خاطر ناخوشی پدر، فرصت دیدار دست نداده بود. یک هفته ای صبر کردند تا او بهبود یابد. سپس ترتیب ملاقات رسمی داده شد. تیتا با همه نگرانش نمی توانست این دعوت را که به خاله جان مدیون بود، پس بخواند. بانوی بیچاره با بیش از هشتاد سال سن، رنج این سفر طولانی را به خاطر دیدن او به جان خریده بود. تدارک یک شام آبرومند کمترین کاری بود که تیتا می خواست به احترام جان و خاله سالخورده اش بکند. اما جز این که به آنها بگوید خیال ندارد با جان ازدواج کند، خبر خوش دیگری برایشان نداشت. احساس تهی بودن می کرد، درست مثل ظرفی از خرده پس مانده های یک شیرینی خوشمزه. در جستجوی مواد غذایی انبار را زیر و رو کرد، اما انبار پراز خالی بود. دیدار گرترو دیس و دار و دسته اش از مزرعه، پاک عزت و آبروی انبار را برده بود. گذشته از کمی آرد ذرت برای

پختن نان، تنها قلم جنس باقی مانده، مقداری لوبیا و برنج بود. اما اگر آدم مغزش را به کار بیندازد و دل و حوصله اش را هم داشته باشد، همیشه می تواند خوراک خوشمزه ای دست و پا کند. یک صورت غذا شامل برنج و بارهنگ و لوبیا به سبک تزکوکانا کم چیزی نبود.

اما چون لوبیاها تر و تازه نبودند، برای پختن، وقت بیشتری می بردند. برای همین صبح زود دیگ لوبیا را بار گذاشت. لوبیا که به قل زدن افتاد، دست به کار روبه راه کردن فلفلها شد و تخم و رگ و ریشه شان را بیرون کشید.

بعد از تمیز کردن فلفلها، آنها را در آب جوش خیساند و مثل پوره له شان کرد. هم زمان که فلفلها خیس می خورد، سینی صبحانه پدر را آماده کرد و به اتاقش برد. جراحات سوختگی پدر و کم و بیش التیام پیدا کرده بود. تیتا از گذاشتن پوست درخت تیز کویت لحظه ای غفلت نکرده بود که مبادا جای زخمها روی صورتش بماند. جان هم روش مداوای او را صد درصد تأیید کرده بود. مادر بزرگش "روشنایی صبح" از روی کنجکاوای دست به آزمایش پوست این درخت زده و جان هم مدتها کار او را دنبال کرده بود. پدر و بی قراری چشم به راه تیتا بود. علاوه بر غذاهای خوشمزه که هر روز برایش تدارک می دید، عامل دیگری هم در شفای عاجل پدر نقش داشت: گفت و شنودشان موقع خوردن غذا. اما آن روز صبح تیتا برای این کار وقت نداشت. می خواست تا سرحد امکان برای جان غذای درست و حسابی تهیه کند. پدر که از حسادت خون خورش را می خورد، گفت:

"به جای دعوت کردن او برای شام، باید یک بار برای همیشه راست و پوست کنده به او بگویی نمی توانی زنش بشوی چون بچه مرا در شکم داری."
"نمی توانم این را بگویم."

"چرا؟ می ترسی دکتر مامانیات را برنجانی؟"
"نه این که بترسم، اما این رفتار با جان بی انصافی است. من خیلی به او

مدیونم؛ باید صبر کنم و در موقعیت مناسبتری به او بگویم.

"اگر تو این کار را نکنی من خودم شخصا دست به کار می شوم."

"نه، تو چیزی به او نخواهی گفت؛ چون من به تو اجازه چنین کاری را نمی دهم، در ثانی من اصلاً حامله نیستم."

"چه گفتی؟ حامله نیستی؟ منظورت چیست؟"

"همین که گفتم. چیزی که فکر می کردم حاملگی است، فقط یک اختلال بود؛ حالا وضعم کاملاً عادیست."

"که این طور! فهمیدم اوضاع از چه قرار است. دلت نمی خواهد با جان حرف بزنی چون دو دلی که با من بمانی یا با او ازدواج کنی. درست است؟ تو دیگر مرا نمی خواهی، یک مرد علیل بدبخت را."

تیتا از طرز فکر پدر و سردر نمی آورد؛ مثل بچه ای که اوقاتش تلخ است رفتار می کرد. جوری حرف می زد که انگار قرار بود تا آخر عمر زمین گیر بماند، اما این طور نبود. بزودی حالش کاملاً خوب می شد. شاید این حادثه مُخس را خراب کرده بود. شاید دود سوختگی، مغزش را انباشته بود، درست مثل دود نان سوخته که فضای خانه را پُر و نامطبوع می سازد. شاید مغ دود گرفته افکارش را هم سیاه می کرد و حرفهای خوشایندی را که همیشه بر زبان می آورد، تبدیل به جملات زشت و بی ربط می کرد. چه طور می توانست به او شک کنند؟ چه طور خودش را راضی می کرد چنین رفتاری داشته باشد؟ پدر و مبادی آداب بود و این رفتار خلاف اصولی بود که همیشه در رابطه با دیگران مراعات می کرد.

با دلی چرکین اتاق را ترک کرد؛ پیش از بستن در، پدر و نعره کشید که لازم نیست برای آوردن شام او به خودش زحمت بدهد، می تواند این کار را به عهده چنچا بگذارد و با خیال راحت، تا هر وقت عشقش کشید با جان به سر بَرَد.

تیتا دل آزوده به آشپزخانه رفت و صبحانه اش را خورد؛ زودتر این کار را نکرده بود، چون دلش شور غذای پدر و را می زد. بعدش هم ترتیب دادن کارهای

روزمره و همه اینها به خاطر چی؟ که پدر و با حرفها و حرکاتش او را برنجانند و ذره‌ای به احساساتش اهمیت ندهد. این یک واقعیت بی‌چون و چرا بود، پدر و به دیوی خودپسند و شکاک بدل شده بود.

کمی سنبوسه برای خودش درست کرد و پشت آمیز آشپزخانه نشست و مشغول خوردن شد. تنها غذا خوردن به دلش نمی‌نشست، اما وقتی پیش می‌آمد، چاره‌ای نبود. پدر و آن بالا افتاده بود و نمی‌توانست از جایش جُم بخورد، روسورا توی اتاقش بست نشسته بود و لب به غذا نمی‌زد؛ و چنچا که اولین فرزندش را به دنیا آورده بود، چند روزی مرخصی داشت.

سنبوسه به دهانش مزه همیشگی را نداشت: دلش برای یک هم صحبت پر می‌زد. درست در همین وقت صدای قدمهایی را شنید، در آشپزخانه باز شد و روسورا توی درگاهی پدیدار گشت. تیتا از دیدن هیکل خواهرش مات و مبهوت ماند. لاغر و ترکه‌ای، درست مثل زمان دختریش. بعد از یک هفته غذا خوردن! به نظر محال می‌آمد که با هفت روز اعتصاب غذا، شصت و پنج پاوند وزن کم کرده باشد. اما دقیقاً این طور بود. دفعه پیش هم که به سن آنتونیو نقل مکان کرده بودند، همین اتفاق افتاده بود: خیلی سریع لاغر شده بود. اما به محض بازگشت به مزرعه، دوباره وزن از دست رفته برگشته بود سرجایش.

روسورا آمد توی آشپزخانه و پشت میز روبروی تیتا نشست. وقتش رسیده بود با خواهرش رو در رو شود. اما تیتا خیال نداشت آغازگر مشاجره باشد. بشقابش را کنار زد، جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و با دقت مشغول خرد کردن دوره‌های نان تورتیا که برای درست کردن سنبوسه مصرف کرده بود، شد.

همیشه وقتی تورتیا می‌خوردند، دوره نان را می‌کنند و خرد می‌کردند که به مرغ و خروسها بدهند. خمیر لای نان سفید را هم به همین منظور ریز می‌کردند. تیتا و روسورا بی آن که مژه بزنند به هم خیره شدند و وقتی روسورا دعا را

شروع کرد، نگاهشان هنوز در هم قفل بود.

"فکر می‌کنم من و تو گفتگوی عقب افتاده‌ای داریم، قبول داری؟"

"بله، البته که قبول دارم. درست از وقتی که تو با معشوق من ازدواج کردی، این گفتگو را عقب انداخته‌ایم."

"چه عالی، اگر تو این طور می‌خواهی، از همین جا شروع می‌کنیم. غلط زیادی، داشتن معشوق. تو حق نداشتی معشوق داشته باشی."

"کی گفته؟ به دستور ماما یا تو؟"

"به حکم سنت خانوادگی که تو آن را شکستی."

"اگر مجبور شدم هزار بار دیگر هم آن را می‌شکنم. تا وقتی که این سنت نفرین شده مرا داخل آدم به حساب نیاورد. من هم درست به اندازه تو حق داشتم ازدواج کنم و این تو بودی که حق نداشتی میان ما دو نفر که از دل و جان عاشق هم بودیم بایستی."

"آن قذرها هم از دل و جان نبود. خودت دیدی که چه طور پدرو در اولین فرصت مرا قاپید. با او ازدواج کردم چون او خودش این را می‌خواست. تو اگر ذره‌ای غرور داشتی، برای همیشه دور او خط می‌کشیدی."

"خُب، خُب، برای اطلاع شما عرض کنم، او با تو ازدواج کرد تا نزدیک من باشد. او عاشق تو نیست و خودت این را بهتر می‌دانی."

"ببین، بهتر است کاری به گذشته نداشته باشیم؛ برایم کوچکترین اهمیتی ندارد که انگیزه پدرو برای ازدواج با من چه بود. واقعیت امر این است که او به هر حال با من ازدواج کرد. خیال ندارم بگذارم شما دو نفر مرا مضحکه خودتان بکنید، می‌شنوی؟ اجازه نمی‌دهم تو یکی این کار را بکنی."

"کسی خیال ندارد تو را مضحکه کند. تو کاملاً در اشتباهی."

"چرند نگو! خیلی خوب می‌دانم می‌خواهی مرا در چه نقشی قرار دهی. آن هم بعد از آن که همه آدمهای مزرعه دیدند تو چه طور کنار پدرو ایستاده بودی و زار

می‌زدی و عاشقانه دستش را گرفته بودی. می‌دانی این چه نقشی است؟ اسباب مسخرهٔ مردم شدن! واقعا سزاوار بخشش خداوند نیستی! خدا از سر تفصیرات تو نمی‌گذرد! تا آنجا که به من مربوط می‌شود، سر سوزنی اهمیت نمی‌دهم که تو و پدرو به خاطر بوسه‌ای دزدکی در گوشه و کنار به جهنم واصل شوید. از این پس هر قدر دلت می‌خواهد از این کثافت کاریها بکن. تا جایی که کسی نفهمد برایم مهم نیست، چون من هنوز حس احترام به خودم را حفظ کرده‌ام به پدرو دیگر اجازه نمی‌دهم به من دست بزنند. پس خواهی نخواهی این کار را با کسی که اهلش باشد خواهد کرد. بگذار این کس تو باشی، بگذار او برای ارضای نیازهای کثیفش سراغ زن سبکسری چون تو بیاید. اما یک چیز را خوب توی گوشت فروکن: من قصد دارم در این خانه همسر پدرو باقی بمانم. همین طور در انتظار مردم. به همین دلیل اگر روزی کسی شما دو نفر را با هم ببیند و به گیس من بخندد، قسم می‌خورم بلایی به روزگارت بیاورم که به غلط کردن بیفتی."

جیغ و داد روسورا با گریه و بی تابی اسپرانزا همراه شد و فضای خانه را انباشت. بچه مدتی بود گریه می‌کرد اما کم کم گریه‌اش شدیدتر شد تا جایی که دیگر صدا به صدا نمی‌رسید. حتما "گرسنه‌اش بود. روسورا با طمانینه از جا بلند شد و گفت:

"می‌روم به دخترم غذا بدهم. از این به بعد نمی‌خواهم به او دست بزنی، هرگز. تو با کثافت وجودت او را آلوده می‌کنی. تنها چیزی که از تو می‌آموزد، کردار و پندار زشت است."

"از این بابت خیالت را راحت کنم. من اجازه نمی‌دهم دخترت را با افکار بیمارگونه‌ای که در سرداری، مسموم کنی. همین طور نمی‌گذارم با دنباله روی از رسم و رسوم احمقانه زندگیش را به نابودی بکشانی."

"نه بابا! واقعا". بگو ببینم چه طور می‌خواهی جلوی مرا بگیری؟ لابد خیال

می‌کنی اجازه می‌دهم مثل حالا به او نزدیک شوی. نه جانم، خوب گوشت را بازکن، از این خبرها نیست. از کی تا حالا رسم شده زنهای ولگرد خیابانی قاطی دخترهای خانواده‌های نجیب شوند؟

نگو که به راستی فکر می‌کنی این خانواده واقعا نجیب است!

خانواده کوچک من که مسلما هست! به همین دلیل جلوی تو را می‌گیرم و نمی‌گذارم به دخترم نزدیک شوی. و اگر لازم شود تو را از این خانه که ماما اختیارش را به من سپرده، بیرون می‌اندازم. فهمیدی؟

روسورا آشپزخانه را ترک کرد تا به اسپرانزا غذا بدهد و کاسه پوره را که تیتا درست کرده بود با خود برد. دیگر بیشتر از این نمی‌توانست بی‌عاطفه‌گی خود را در حق تیتا نشان دهد. بلد بود چه طور او را از ته دل بچزاند.

اسپرانزا کسی بود که تیتا بیش از همه در دنیا به او عشق می‌ورزید. چه اندوهی بر وجودش مستولی گردید! در حالی که آخرین تکه باقی مانده نان در دستش را ریز می‌کرد با تمام وجود دعا کرد خواهرش در گِل و لای زمین مدفون شود. این کمترین جزایش بود.

تیتا در تمام مدتی که با روسورا مشغول یکی به دو بود، تکه‌های نان را هم خرد می‌کرد، تا آن که همه ریزریز شدند. بعد آنها را در بشقابی ریخت و ظرف را بیرون برد که جلوی مرغها بریزد. وقتش بود که به خوراک لوبیا پردازد. روی تمام بند رختهای حیاط خلوت، کهنه‌های مثل برف سفید اسپرانزا آویزان بود. چه کهنه‌های قشنگی. تمام بعدازظهرها را صرف گلدوزی حاشیه آنها کرده بودند. همانند موجهای کف آلود با نسیم در هوا تکان می‌خورند. تیتا باید چشم از آنها برمی‌گرفت. اگر می‌خواست شام را به موقع آماده کند، باید همه را به فراموشی می‌سپرد. بچه برای اولین بار بدون او غذا می‌خورد. به آشپزخانه برگشت و مشغول آماده کردن لوبیاها شد.

باید پیاز در روغن نباتی سرخ شود، وقتی رنگش طلایی شد قلفها را به آن

اضافه کنید و نمک به اندازه دلخواه بیفزایید.

مواد که جا افتاد، لوبیا را با گوشت و چربی خوک داخل آن بریزید. تلاش تیتا برای فراموش کردن اسپرانزا بیهوده بود. وقتی می‌خواست لوبیا را در قابلمه بریزد، به یاد آورد که بچه چه قدر آب لوبیا پخته را دوست داشت. موقع غذا دادن، او را روی زانو می‌نشاند و دستمال سفره بزرگی روی لباسش می‌انداخت و با یک قاشق نقره کوچک شیره لوبیا را به او می‌خوراند. اولین بار که صدای تَقّه برخورد قاشق به اولین دندان اسپرانزا را شنید، چه قدر ذوق کرد. حالا دو دندان دیگر هم در آورده بود. موقع غذا دادن مواظب تاول دندانهایش بود که درد نگیرد. کاش روسورا هم حواسش به دهان بچه باشد. اما او قبلاً به بچه غذا نداده بود، پس از کجا می‌دانست چه باید بکند؟ همین طور حمام کردنش، این که برگ کاهو را در آب لگن خیس کند تا بچه شب را راحت بخوابد: روسورا بلد نبود چگونه به کودک لباس بپوشاند، ببوسدش، بغلش کند و مثل تیتا نوچ به دهانش بکشد. با خودش فکر کرد شاید بهترین کار این باشد که مزرعه را ترک کند. از پدر و سرخورده بود. شاید اگر تیتا در آن خانه نبود، روسورا می‌توانست زندگی زناشویی‌اش را دوباره سر و سامان دهد؛ بچه هم دیر یا زود می‌فهمید که باید به دست مادر واقعیش تر و خشک شود. هر چه تیتا بیشتر به اسپرانزا وابسته می‌شد، آخر کار زجرش افزون‌تر بود، همان طور که سر رو بر تو صدمه دیده بود. نمی‌توانست ادعایی داشته باشد. آنها خانواده خودش نبودند و می‌شد هر لحظه که اراده کنند به دورش بیندازند، به همان سادگی که آدم موقع پاک کردن یک کاسه لوبیا ریگی را دور می‌اندازد. در عوض جان موقعیت تازه‌ای تقدیمش کرده بود. فرصتی برای تشکیل یک خانواده جدید که هیچ کس نمی‌توانست از دستش بگیرد. چه مرد نازنینی بود؛ از ته دل دوستش داشت. باگذشت زمان شاید عشق هم به سراغش می‌آمد و این چندان غیرممکن به نظر نمی‌رسید.

رشته افکارش پاره شد، چون مرغها به جان هم افتاده و سر و صدای زیادی در حیاط راه انداخته بودند. مثل این که به سرشان زده بود، شاید هم جنگ خروسها را تمرین می کردند. در حال قاپیدن آخرین ریزه های نان از زمین، به هم می پریدند و به یکدیگر نوک می زدند. با جهشهای خشونت بار سینه به سینه هم می کوفتند و دیوانه وار به این سو و آن سو می جهیدند. در جمع آنها یکی از همه وحشی تر شده بود. با متقارش چشم تمام مرغها را درسته از کاسه درآورد. در این جنگ و جدال تمام کهنه های اسپرانزا با ترشح خون آلوده شده بود. تیتا در عین گیجی و منگی، برای خاموش کردن آتش جنگ یک سطل آب رویشان پاشید و این کار خشم آنها را شدیدتر کرد و دامنه نبرد وسعت گرفت. مرغها دایره های ساختند و دو به دو به جان هم افتادند. بزودی همگی در ورطه غیرقابل گریزی که خود گسترده بودند، گرفتار آمدند. دیگر هیچ کدام نمی توانستند خود را از چرخه پر و خون و گردباد گرد و خاکی که گردشش به دور خود هر لحظه تندتر می شد، برهانند. چرخش سرسام آور به گردبادی شدید بدل شد و همه چیز را نیست و نابود کرد. اول از همه کهنه های اسپرانزا را که همان نزدیکی روی بند رخت آویزان بود. تیتا سعی کرد چند تایی از آنها را از معرکه در ببرد اما وقتی به طرف بند رفت که جمعشان کند، از چرخش گردباد از جا کنده شد و پیش از آن که مثل یک گونی سیب زمینی آن طرف حیاط پهن زمین شود، بالای سر این جهنم جنگ و خاک و خون سه دور کامل دور خودش چرخید.

نفسش از وحشت بند آمده بود. نمی توانست تکان بخورد. اگر یک بار دیگر به کام آن چرخه باد می افتاد، مرغها چشمهایش را از حدقه در می آوردند. تندباد ستیز مرغها زمین زیرپایشان را گود کرده بود، گودالی چنان عمیق که بیشتر مرغها را به کام خود کشید و محو و نابودشان کرد. بعد از این نبرد خونین تنها سه تا از مرغها باقی مانده بودند، سه مرغ کچل و پرکنده و یک چشمی. از کهنه ها

هم نشانی نبود.

تیتا همین طور که گرد و خاک را از سر و تن خود می‌تکاند به دور و بر حیاط نگاه کرد: اثری از مرغها برجا نمانده بود. بیشتر دل نگران کهنه‌ها بود که با عشق تمام گلدوزیشان کرده بود. باید بلافاصله کهنه‌های تازه تهیه می‌شد، اما دیگر ربطی به او نداشت - مگر روسورا به او نگفته بود که نمی‌خواهد او را دور و بر اسپرانزا ببیند؟ بگذار روسورا به کارهای خودش برسد و تیتا هم به مال خودش. در حال حاضر کار او تهیه شام برای جان و خاله ماری بود.

به آشپزخانه رفت تا ترتیب خوراک لوبیا را بدهد اما در کمال تعجب دید که لوبیاها با آن که ساعتها روی آتش بودند، هنوز نیخته‌اند.

پس اتفاقات عجیب و غریب در کار بود. یاد حرف ناچا افتاد که می‌گفت وقتی تامالِس^۱ سربار است، اگر آدمها، دور و اطراف دیگ با هم دعا کنند، تامالِس نمی‌پزد. ممکن است چندین روز روی آتش قل بزند، اما هم چنان نیخته باقی می‌ماند، چون دانه‌های آن خشمگین هستند. در چنین مواردی باید برایشان آواز خواند و دلشان را شاد کرد تا اندوهشان برطرف شود. آن وقت خواهند پخت. به گمان تیتا برای لوبیاها هم اتفاق مشابهی افتاده بود. چون دیگ شاهد دعوی او و روسورا بود. پس باید کاری می‌کرد که اوقات لوبیاها شیرین شود، باید آوازی پراز عشق و محبت برایشان می‌خواند: آن قدرها وقت نداشت. غذای مهمانانش باید حاضر می‌شد.

بهتر آن که خوشترین لحظه زندگی‌اش را به یاد می‌آورد و در حال خواندن آواز آن لحظه را برای خود بازسازی می‌کرد. چشمانش را بست و به خواندن ترانه^۲ والسی پرداخت با این مضمون: "چه خوشبختی والایی که تو را یافته‌ام، عشقم را به پای تو ریخته‌ام و وجودم را به تو بخشیده‌ام ..."

تصاویری از اولین ملاقاتش با پدر و در تاریکخانه از ذهنش گذشت. عشقی که پدر و تقدیمش کرده و جانش را حیاتی دوباره بخشیده بود. خون در رگهایش به جوشش آمده و قلبش از غلیان اشتیاق سوزان چون گلی شکفته بود. نرم نرم التهابش فرو نشسته و دل به مهربانی و شفقت سپرده و جسم لرزشش را سیراب بر جا گذاشته بود.

وقتی تیتا داشت آواز می خواند، دانه های لوبیا دیوانه وار قل می زدند و مایعی را که در آن شناور بودند، به تن می کشیدند؛ آن قدر باد کردند که چیزی نمانده بود بترکند. تیتا چشمانش را باز کرد و یک دانه لوبیا برداشت و امتحانی به دهان گذاشت. به، بیا و تماشا کن. لوبیاها کاملاً پخته بودند. فقط کمی وقت داشت که خودش را برای دیدار خاله ماری آماده کند. دلخوش و راضی از زندگی، آشپزخانه را ترک کرد و به اتاقش رفت. می خواست لباس بپوشد اما قبل از آن باید دندانهایش را مسواک می زد. وقتی در جنگ مرغها زمین خورد، دهانش پر از خاک شده بود. کمی پودر دندان برداشت و محکم دندانهایش را مسواک کشید.

طرز درست کردن پودر دندان را در مدرسه آموخته بود. این پودر ترکیبی از نیم اونس کرم تاتار، نیم اونس شکر، نیم اونس استخوان جیوتا^۱ با شصت گندم زنبق فلورانس و خون اژدهاست که باید خوب آسیاب شود. درست کردن پودر دندان از وظائف معلمشان خویتا بود. خویتا سه سال تمام معلمشان بود. زنی ریزه نقش و لاغر اندام که تمام شاگردانش یاد او را در خاطر حفظ کرده بودند، نه به این خاطر که درسشان می داد، بل به این دلیل که موجودی خارق العاده بود. می گفتند در هژده سالگی با یک بچه روی دستش بیوه شده و کسی حاضر نبود ناپدری بچه شود. به همین سبب تصمیم گرفت تا آخر عمر عزب بماند. کسی از چند و چون این تصمیم و تاثیری که بر زندگی گذشت، آگاه نشد؛ به مرور

زمان فلاکت این مصیبت را به کلی از یاد برد. شب و روز در مبارزه بود تا بتواند بر هر پندار نکوهیده، نقطه پایان بگذارد. این گفته مدام ورد زبانش بود: "دست بی‌کار میدان بازی شیطان است." تمام روز یک لحظه هم استراحت نمی‌کرد. هر قدر می‌توانست کار می‌کرد و از ساعات استراحتش می‌زد. کم‌کم کار به جایی رسید که دیگر انجام کارهای روزمره خانه راضی‌اش نمی‌کرد. سپیده دم، ساعت پنج صبح، از خانه می‌زد بیرون تا پیاده‌روها را رُفت و روب‌کند، هم جلوی خانه خودش و هم مال همسایه‌ها را. اندک اندک دامنه کار نظافت را به چهار خیابان آن طرف‌تر کشاند و باز هم بیشتر تا آنجا که پیش از رفتن به مدرسه تمام سطح شهر پیدراس نگراس را جارو می‌کرد. گاهی اوقات که به مدرسه می‌رسید، ذره‌های آشغال به سر و رویش چسبیده بود و بچه‌ها قه‌قهه می‌خندیدند. حالا تیتا در آینه می‌دید که شکل معلمش شده‌است. شاید به خاطر پرهایی بود که موقع زمین خوردن در حیاط لابه‌لای موهایش رفته بود؛ با این همه، ترس برش داشت.

دلش نمی‌خواست خویتای دیگری از آب درآید. پرها را از لای موهایش سترد و گیسوانش را محکم بُزس کشید و به طبقه پایین رفت تا از جان و ماری استقبال کند. آنها همان لحظه وارد شده بودند. صدای پارس پالکو حضورشان را اعلام کرد.

تیتا تا در سالن پذیرایی به پیشوازشان رفت. خاله ماری درست همان شکلی بود که در نظر مجسم می‌کرد: بانویی سالخورده، مودب و دلنشین. به رغم سن و سال زیاد، سر و وضعش کم و کسری نداشت.

کلاهی به شکل کاسبرگ یک گل شکفته به رنگ روشن به سر داشت که با سفیدی موهایش هم آهنگ بود. دستکشهای براق سفید برفی‌اش درست هم رنگ موهای سرش بود. یک عصا از چوب ماه‌گونی در دست داشت که دسته نقره‌اش به شکل قو بود. حرفهایش به دل می‌نشست. خاله گفت که از دیدار تیتا از صمیم

قلب خوشحال شده است؛ یک بند از حسن سلیقه خواهرزاده اش در انتخاب همسر و انگلیسی بی نقص تیتا حرف زد.

تیتا بابت عدم حضور خواهرش در این محفل عذرخواهی کرد و عذر آورد که حالش خوش نیست. آن گاه به اتاق ناهارخوری دعوتشان کرد. خاله ماری، از خوراک برنج و بارهنگ سرخ شده خیلی خوشش آمد و در تعریف و تمجید از خوراک لوبیا کوتاهی نکرد.

پیش از سرو کردن خوراک لوبیا رویش را با پنیر رنده شده می پوشانند و دورش را با برگهای لطیف کاهو، برشهای آو کادو، تربچه نقلی و فلفل و زیتون تزیین می کنند

ذائقه خاله ماری به این غذاها عادت نداشت، با این وجود، در ستایش از دست پخت تیتا سنگ تمام گذاشت.

”به به. چه قدر خوشمزه است، تیتا جان.“

”متشکرم.“

”شانس آورده ای، جانی، بعد از این غذاهای خوشمزه خواهی خورد، چون راستش را بخواهی، آشپزی کتی افتضاح است. بعد از ازدواج، حسابی چاق و چله می شوی.“

جان به سادگی فهمیده بود که تیتا آن شب گرفته و غمگین است.

چیزی شده، تیتا؟

”بله، اما حالا نمی توانم حرف بزنم. اگر انگلیسی صحبت نکنم به خاله ات برمی خورد.“

جان به اسپانیایی جواب داد:

”نه، فکرش را نکن. او کاملاً کر است.“

”پس چه طور با ما حرف می زند؟“

”لب خوانی می کند. اما نگران نباش، فقط انگلیسی بلد است. از این گذشته

وقتی غذا می‌خورد اصلاً حواسش به ما نیست. خوب حالا محض رضای خدا بگو ببینم چه شده. ما که فرصت نکردیم دو کلمه با هم حرف بزنیم. مثلاً قرار است تا آخر این هفته عروسی کنیم."

"جان ... به نظرم بهتر است عروسی را به هم بزنیم."

"برای چه؟"

"مجبورم نکن همین الان به تو بگویم."

تیتا برای این که خاله متوجه نشود دارند راجع به موضوع حساسی بحث می‌کنند، تبسمی بر لب نشانند. خاله نیز خندید. کاملاً معلوم بود بعد از خوردن یک بشقاب خوراک لوبیا احساس رضایت و سرخوشی می‌کرد. معلوم بود وقتی اسپانیایی حرف می‌زنند، نمی‌تواند لب خوانی کند. تیتا می‌توانست با خیال راحت با جان حرف بزند. جان هم پيله کرده بود و کوتاه نمی‌آمد.

"دیگر دوستم نداری؟"

"نمی‌دانم."

تیتا دید که غبار اندوه چهره جان را پوشاند. هر چند بلافاصله سعی کرد آثار غم و اندوه را از چهره خود بزداید، اما ادامه سخن برای تیتا دشوار شد.

"وقتی که تو نبودی، با مردی که همیشه عاشقش بودم به تو خیانت کردم. به همین دلیل نمی‌توانم با تو ازدواج کنم."

پس از سکوتی طولانی، جان پرسید:

"او را بیشتر از من دوست داری؟"

"نمی‌توانم جواب بدهم. خودم هم نمی‌دانم. وقتی اینجا نیستی فکر می‌کنم عاشق او هستم، اما از لحظه‌ای که تو را می‌بینم همه چیز عوض می‌شود. با تو که هستم، احساس آرامش و آسودگی و امنیت می‌کنم... ولی نمی‌دانم، نمی‌دانم مرا ببخش که این حرفها را به تو زدم."

دو قطره اشک بر گونه تیتا غلطید. خاله ماری که احساساتی شده بود، دست

او را گرفت و به انگلیسی گفت:

"چه لذتی دارد دیدن زنی عاشق که از شدت احساسات گریه می‌کند. خود من هم وقتی می‌خواستم عروسی کنم، چندبار همین حال شدم."

جان متوجه شد اگر بحث ادامه پیدا کند، ممکن است تیتا زار زار بزند زیر گریه و وضعیتی پیش بیاید که از اختیارش خارج شود.

دستش را جلو برد و دست تیتا را گرفت و با لبخندی به پهنای صورت در تصدیق حرفهای خاله‌اش گفت:

"تیتا، برای من مهم نیست تو چه کرده‌ای. در زندگی مواردی پیش می‌آید که اگر اساس موضوع را تغییر ندهد، نباید چندان جدی گرفته شود. چیزی که تو به من گفتی فکر مرا عوض نمی‌کند؛ باز هم می‌گویم، برای من نهایت خوشبختی است که تا آخر عمر همدم تو باشم - اما تو باید خوب فکرهايت را بکنی که آیا من مناسب تو هستم یا نه. اگر جوابت مثبت است می‌توانیم چند روز دیگر پیوندمان را جشن بگیریم. اگر منفی باشد، من اولین کسی خواهم بود که به پدر و تبریک می‌گویم و از او می‌خواهم احترامی را که شایستگی‌اش را داری تقدیم کند."

کلمات جان تیتا را متعجب نکرد؛ از شخصیت استثنایی جان جز این انتظار نمی‌رفت. نکته‌ای که حیرانش کرد این بود که بی برو برگرد دانسته بود رقیبش پدر و است. تیزهوشی تردید ناپذیر جان را دست کم گرفته بود.

تیتا نتوانست نشستن پشت میز را بیش از این تاب آورد. ببخشیدی گفت و به طرف حیاط دوید و در آنجا آن قدر گریه کرد که سبک شد و به موقع برای خوردن دسر بازگشت. جان از جابرخواست تا صندلی را برایش عقب بکشد. مثل همیشه رفتاری عطفوت آمیز و سرا پا احترام داشت. چه مرد نازنینی بود. دم به دم ارزشش در چشم تیتا بیشتر می‌شد و به همان نسبت شک و تردیدش فزونی می‌گرفت. شربت گلاب یاس برقی که برای دسر تعارف کرد، آرام بخش موثری بود. با خوردن آن خستگی از تنش در رفت و ذهنش

روشن شد. خاله دیوانه این دسر شده بود. در تصورش نمی‌گنجید که گل یاس هم خوردنی باشد. حس کنجکاوییش گل کرده بود، می‌خواست بداند چه طور می‌تواند این برق را در خانه درست کند. تیتا کلمه به کلمه جوئی که ماری بتواند لبش را بخواند، دستور تهیه آن را باز گفت:

”شکوفه یاس را له کرده و آن را با سه پاینت آب و نیم پاوند شکر خوب مخلوط کنید. وقتی شکو کاملاً در آب حل شد، مخلوط را از روی تنظیف که روی قالب مخصوص کشیده‌اید، صاف کنید، و آن را در پاتیل بستنی سازی بریزید تا یخ ببندد.“

ساعات باقی مانده شب به خوبی و خوشی گذشت. جان موقع رفتن بر دست تیتا بوسه زد و گفت:

”نمی‌خواهم تو را تحت فشار بگذارم. فقط می‌خواهم این را بدانی که در کنار من خوشبخت خواهی شد.“
”می‌دانم“

البته که می‌دانست، و صد البته که تمام این نکته‌ها را در تصمیم گیریش دخیل می‌کرد، انتخابی سرنوشت ساز بود که زیربنای آینده‌اش را پی می‌ریخت.

ادامه دارد ...

دستور غذای ماه بعد

دلّمهُ فلفل چیلی در سس گردو

فصل دوازدهم

دسامیر

دلماًةٔ فلفل چیلی با سس گردو

مواد لازم:

۲۵ فلفل دلمه سبز مکزیکی

۸ عدد انار

۱۰۰ عدد گردو

۱۰۰ گرم پنیر کهنه

۱ کیلو گوشت چرخ کرده

۱۰۰ گرم کشمش

$\frac{۱}{۴}$ کیلو بادام

$\frac{۱}{۴}$ کیلو مغز فندق

نیم کیلو گوجه فرنگی

۲ عدد پیاز متوسط

۲ عدد آب نبات لیمو

۱ عدد هلو

۱ عدد سیب

زیره

فلفل سفید

نمک

شکر

طرز تهیه:

شکستن گردوها را از چند روز قبل دست بگیرید، چون کار وقت گیری است و باید ساعتهای طولانی صرف آن کنید. بعد از آن که گردوها را از پوست اول بیرون آوردید، باید پوسته نازک روی آن را هم بگیرید. مواظب باشید حتی ذره‌ای از این پوست نازک به مغز گردو نماند چون پس از چرخ کردن و مخلوط شدن با خامه پوست باقی مانده سُس گردو را تلخ می‌کند و تمام زحماتتان به هدر می‌رود.

تیتا و چنچا پشت میز آشپزخانه نشسته بودند و کار پوست کندن گردوها در شرف پایان بود. این گردوها برای تهیه دلمه فلفل با سُس گردو به عنوان غذای اول ضیافت عروسی روز بعد آماده می‌شد. تمام اعضای خانواده تنهایشان گذاشته و به بهانه‌های مختلف یکی پس از دیگری از پشت میز آشپزخانه جیم شده بودند. فقط تیتا و چنچای خستگی ناپذیر تا آخرین دانه یک کوه گردو به کار شکستن ادامه دادند. در حقیقت تیتا کسی را سرزنش نمی‌کرد. در طول هفته همگی به اندازه کافی کمکش کرده بودند؛ خوب می‌دانست شکستن این همه گردو، کار دل آشنویه‌آوری بود. در تمام زندگیش فقط یک نفر را می‌شناخت که قادر بود بدون کوچکترین نشانی از خستگی این کار را انجام دهد، ماماِ اِلنا.

ماما إلنا نه تنها در مدت کوتاهی کیسه پشت کیسه گردو مغز می کرد، بلکه به نظر می رسید از این کار لذت هم می برد.

صدای تق شکستن گردو با فشار گردو شکن، مغز کردن، پوست کردن آن از کارهای مورد علاقه اش بود. در حیاط می نشست و یک کیسه گردو را میان پاهایش می گذاشت و ساعت های پیاپی، بی آن که از جایش تکان بخورد، به مغز کردن گردوها مشغول می شد، تا کار را تمام کند.

شکستن هزار دانه گردو که برای هر کس دیگر کاری طاقت فرسا به شمار می رفت، برای او حکم گردو بازی بچه ها را داشت. این تعداد گردو را لازم داشتند. صد گردو برای هر بیست و پنج عدد دلمه فلفل. با این حساب برای ۲۵۰ عدد دلمه هزار گردو لازم بود. هشتاد نفر مهمان از قوم و خویشها و دوستان نزدیک به مراسم عروسی دعوت شده بودند. به هر کس سه دانه دلمه می رسید، برآوردی کاملاً سخاوتمندانه بود. می خواستند سنگ تمام بگذارند. تیتا قصد داشت از آن جشنهای مجلل با بیست نوع غذا، برپا کند. یک ضیافت بی سابقه که تا آن زمان کسی مثل و مانندش را برگزار نکرده بود. و صد البته که امکان نداشت غذای خوشمزه ای مثل دلمه فلفل در سُس گردو را از صورت غذا حذف کنند، هر چند تهیه آن با مرارت فراوان همراه بود. اما چنین موقعیت به یاد ماندنی، مسلماً بودن آن را در صورت غذا اقتضا می کرد. تیتا سر سوزنی دغدغه نداشت که پس از پوست کردن این همه گردو انگشهایش سیاه می شد. این ازدواج به هر نوع فداکاری می ارزید - برای او معنای خاصی داشت. همین طور برای جان. از شدت ذوق و شوق یکی از پر کارترین دستیاران تیتا در تهیه سیور و سات این ضیافت بود. آخرین کسی که برای استراحت دست از کار می کشید. واقعاً استحقاق یک مرخصی درست و حسابی را داشت.

جان که از شدت خستگی رمق به تنش نمانده بود، در حمام خانه اش مشغول شستن دستهایش بود. از بس گردو پوست کنده بود، ناخنهایش درد می کرد.

همین طور که برای رفتن به بستر آماده می‌شد، وجودش لبریز از هیجان بود تا چند ساعت دیگر وابستگی‌اش به تیتا به واسطهٔ این پیوند بیشتر می‌شد و به رضایت خاطر فراوان دست می‌یافت. زمان انجام مراسم ازدواج برای نیم روز تعیین شده بود. جان نگاهی به کت اسمو کینگ که روی صندلی بود، انداخت. تکه تکه لباسهایی که باید به تن می‌کرد، با وسواس انتخاب شده و در انتظار لحظه پوشیدن بود. کفشهایش برق می‌زد؛ پاپیون و کمربند اطلس و پیراهنش بی‌عیب و نقص بود. با خشنودی از این که همه چیز آماده و روبه راه است، آه رضایت آمیزی کشید و در بستر افتاد و هنوز سرش به بالش نرسیده، خوابش برد.

از طرف دیگر پدر نمی‌توانست بخوابد. احساس حسادت شدیدی در دل و اندرونش را می‌خورد. برای این جور حرفها که باید برای حفظ ظاهر در مراسم ازدواج شرکت کند و تماشای تیتا و جان را تاب بیاورد، فاتحه هم نمی‌خواند.

چیزی که از آن سردر نمی‌آورد، رفتار جان بود. طرف‌طوری رفتار می‌کرد که انگار رگ ندارد. جان دقیقاً می‌دانست میان او و تیتا چه گذشته بود، اما هیچ واکنشی نشان نمی‌داد، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. آن روز بعد از ظهر وقتی تیتا درگیر و دار روشن کردن اجاق نتوانست کبریت را پیدا کند، جان مثل همیشه یک آقای به تمام معنی و حاضر به خدمت، بلافاصله داوطلب کمک شد. حالا این به کنار! بعد از گیراندن آتش قوطی کبریت را به تیتا هدیه کرد و دستش را در دست گرفت. دادن چنین هدیهٔ مسخره‌ای به تیتا چه معنی داشت؟ جز این که می‌خواست به این بهانه جلوی روی پدر دست تیتا را نوازش کند. مردک خیال می‌کند خیلی متمدن است - باید کسی به او یاد می‌داد که وقتی مردی زنی را از ته دل دوست دارد، چه جوری باید عمل کند. کتش را برداشت و راه افتاد که برود خیر جان را بهسبد و مشتی حوالهٔ صورتش کند.

پشت در پایش ست شد و دودل ایستاد. نمی‌شد جلوی یاوه‌گوییهای مردم را گرفت که ممکن بود توی دهنها بیندازند که چرا شوهر خواهر تیتا روز عروسی

دخترش، با جان دست به یقه شده.

تیتا هرگز او را نمی‌بخشید. خشمش را فرو خورد. کتتش را روی صندلی انداخت و دنبال قرصی برای سردردش گشت. سر و صدایی که تیتا توی آشپزخانه راه انداخته بود، سردردش را هزار مرتبه شدیدتر می‌کرد.

تیتا در حال پوست کندن آخرین گردوهای باقیمانده به خواهرش فکر می‌کرد. اگر روسورا زنده بود، چه قدر از این عروسی لذت می‌برد. یک سال می‌شد که طفلک معصوم به رحمت خدا رفته بود. این مدت طولانی را صبر کرده بودند تا مراسم رسمی سال او برگزار شود. جریان مرگش واقعه عجیب و غریبی بود. مثل هر شب شامش را خورده و به اتاقش رفته بود. اسپرانزا و تیتا مدتی توی ناهارخوری مانده و گپ زده بودند. پدرو رفته بود بالا تا پیش از خواب به روسورا شب به خیر بگوید. اتاق ناهارخوری آن قدر از اتاقهای خواب فاصله داشت که تیتا و اسپرانزا کوچکترین صدایی نشنیده بودند. پدرو آویش از این که صدای خارج شدن نفخ شکم روسورا حتی از پشت در بسته هم به گوش می‌رسید، تعجب نکرد، فقط وقتی متوجه غیرعادی بودن اوضاع شد که به نظرش آمد آن صدای ناهنجار هر بار بیش از حد طبیعی به درازا می‌کشید و گویی تمامی ندارد. کوشید حواسش را به خواندن کتابی که در دست داشت متمرکز کند. فکر می‌کرد صدای خارج شدن نفخ شکم نباید ربطی به بدکار کردن دستگاه گوارش زنش داشته باشد. کف اتاق می‌لرزید، چراغهای سقف چشمک زنان خاموش و روشن می‌شدند. لحظه‌ای پنداشت این غرش زلزله وار علامت آغاز دوباره انقلاب است، اما این تصور را هم کنار گذاشت؛ تازگیها کشور در آرامش به سر می‌برد. شاید صدای موتور اتومبیل یکی از همسایگان بود. اما اتومبیل چنان بوی تهوع آوری تولید نمی‌کرد. چه قدر عجیب بود که حتی با قدم زدن در اتاق و بو کشیدن بخور شکر سوخته بر منقل آتش، باز هم بو به مشامش می‌خورد.

بخور شکر موثرترین راه برطرف کردن بوی بد است.

بچه که بود، اگر کسی در اتاق بوی ناخوشایندی از خودش خارج می کرد، این شیوه را به کار می بردند و همیشه هم هوای اتاق بوزدایی می شد. اما این بار اصلاً خاصیتی نداشت. نگران به طرف دری رفت که دو اتاق را از هم جدا می کرد؛ با انگشت تقه ای به در زد و از روسورا حالش را پرسید، جوابی نیامد؛ در را گشود و در آنجا روسورا را دید که با لیه های کبود و بدن بادکرده دراز به دراز افتاده و چشمهای گشادش با نگاهی مات به دور دستها خیره مانده بود و آخرین فیس باد شکم خود را بیرون می داد. اولین تشخیص جان، انسداد حاد روده بود. شرکت کنندگان در مراسم تدفین، اندک و انگشت شمار بودند، بوی تعفن که همیشه از بدن روسورا برمی خاست، بعد از مرگش شدیدتر شده بود. به همین دلیل خیلی ها در مراسم شرکت نکرده بودند. تنها لاشخورها بی هیچ عذری آماده شرکت در مراسم بودند و در تمام طول مدت تشییع و خاک سپاری دایره ای گرداگرد شرکت کنندگان تشکیل داده بودند تا وقتی که جنازه به خاک سپرده شد. لاشخورها، پس از آن که دیدند بریز و بپاشی برای سورچرانی در کار نیست، سرخورده راهشان را گرفتند و رفتند و گذاشتند روسورا در آرامش ابدی بپاساید.

هنگام فراغت تیتا هنوز نرسیده بود. هر چند ذره ذره جانش برای خوابیدن پرپر می زد، اما اول باید کار سُس گردو را تمام می کرد. شاید بهتر بود به جای نقب زدن و کاویدن گذشته ها، تمام حواسش را به آشپزی می داد و بعدش درست و حسابی استراحت می کرد.

مغز گردو را پس از پوست کندن، با خامه و پنیر رنده شده در هاونی بکوبید و نمک و فلفل سفید به اندازه دلخواه به آن بیفزایید. فلفل های شکم پر را با این سس بپوشانید و رویش را با دانه های انار تزیین کنید. پرکردن شکم فلفل:

پیاز را در روغن کمی تفت دهید، همین که رنگش طلایی شد، گوشت چرخ

کرده و کمی شکر به آن اضافه کنید. بعد از سرخ شدن گوشت بگذارید مخلوط، با هلوای قاچ شده، سیب، خلال فندق، کشمش، خلال بادام و گوجه فرنگی بپزد تا جا بیفتد. فلفلها را جداگانه تنوری کنید. سپس از وسط به دو نیم کرده، تخمه اش را در آورید.

تیتا و چنچا، چیدن بیست و پنج دیس دلمه فلفل را تمام کردند و آن را در جایی خنک گذاشتند تا صبح روز بعد که پیشخدمتها می آمدند و دیسها را برای مراسم جشن می بردند، حاضر و آماده باشند.

پیشخدمتها در حال پذیرایی از مهمانان، از این سو به آن سو می دویدند. وقتی گرترو دیس وارد شد، نظر همه را به خود جلب کرد. با یک اتومبیل فوردد کروکی مدل تی T آمده بود. یکی از اولین محصولات کارخانه اتومبیل سازی که پنج دنده داشت. موقع پیاده شدن کم مانده بود کلاه بزرگ لبه پهنش که با پر شتر مرغ تزیین شده بود، از سرش بیفتد. پیراهنش با ایلپهای پهن روی شانه، آخرین مد روز بود و پوشیدن آن کلی جُریزه لازم داشت. خوان هم کسی نبود که از او عقب بماند. کت و شلوار شیک و تنگ و چسبان به تن و کلاهی بر سر داشت و گتر پایش بود. فرزند اولشان دورگه خوشگلی از آب در آمده بود. صورت ظریفی داشت و چشمان آبی روشن، که با پوست تیره اش جنگ می کرد. تیرگی پوست را از پدر بزرگش به ارث برده بود و چشمان آبی اش را از ماما النا داشت. چشمانی درست به فرم چشمان مادر بزرگش. در پشت سرشان گروه بان تروینو وارد شد که بعد از انقلاب به عنوان محافظ شخصی گرترو دیس انتخاب شده بود.

دم در ورودی مزرعه نیکلاس و روسالیو با لباسهای محلی کارتهای دعوت مهمانان را می گرفتند. کارتهای قشنگی بود. الکس و اسپرانزا خودشان آنها را درست کرده بودند، از کاغذ مصرفی تا مرکب نوشته ها و اکلیلی که لبه برگردان پاکتها را طلایی کرده بود و مومی که پاکتها را مهر کرده بودند - همه و همه، مایه

مباهات و لذتشان بود. همه چیز به روش سنتی خاص خانواده دلاگرازا تدارک دیده شده بود. اما برای مرکب مشکلی نداشتند، چون از مرکب کارتهای عروسی روسورا و پدرو به اندازه کافی باقی مانده بود؛ فقط کمی خشک شده بود که با اضافه کردن اندکی آب مثل روز اول ترو تازه می شد. مرکب از ترکیب هشت اونس صمغ عربی، پنج اونس و نیم مراره، چهار اونس سولفات آهن، دو اونس و نیم چوب سرخ و نیم اونس سولفات مس درست می شود. برای درست کردن رنگ طلایی حاشیه برگردان پاکتها، یک اونس زر نیخ زر را با یک اونس بلور کوهی خوب بکوبید. این پودر را در پنج یا شش سفیده تخم مرغ که خوب زده شده، مخلوط کنید و آن قدر به هم بزنید تا مثل آب رقیق شود. و بالاخره، موم از آب کردن یک پاوند صمغ عربی و نیم پاوند روغن بلسان و نیم پاوند بیدمشک و یک پاوند شنگرف سرخ تهیه می شود.

وقتی این مخلوط آب شد، آن را روی تخته ای که با روغن بادام شیرین چرب شده باشد، بریزید و پیش از آن که سرد شود به صورت تکه های دراز یا گرد شکل دهید.

اسپرانزا و الکس بعد از ظهرهای بیشمار صرف درست کردن این مواد مطابق دستور العمل آنها کردند تا بتوانند کارتهای دعوت بی مثل و مانند درست کنند و در این کارشان موفق شدند. هر کارت، یک کار هنری تمام عیار بود، از آن کارهای هنری که متأسفانه دیگر از رونق افتاده بود، درست مثل از رونق افتادن لباسهای بلند، نامه های عاشقانه و رقص والس. اما برای تیتا و پدرو والس چشمهای جوان "که دسته ارکستر به سفارش پدرو می نواخت، هرگز کهنه نمی شد. با هم دور سالن می خرامیدند و می درخشیدند. تیتا معرکه شده بود. گذشت بیست و دو سال از زمان عروسی پدرو و روسورا، کوچکترین اثری بر او نگذاشته و درسی و نه سالگی مثل خیار ترو تازه و گل به سری بود که الساعه از جالیز چیده باشند. وقتی می رقصیدند، جان با نگاهش آنها را دنبال می کرد،

نگاهی سرشار از عذوق و تسلیم و رضا به مقدرات. پدر و به نرمی با تیتا می‌رقصید و احساس سرخوشی می‌کرد.

“به یاد داری کجا برای اولین بار این آهنگ را شنیدیم؟”

“هرگز فراموش نخواهم کرد.”

“آن شب خواب به چشمانم نیامد. تمام مدت در این فکر بودم که باید فوراً به خواستگاریت بیایم. نمی‌دانستم باید بیست و دو سال صبر کنم تا از تو بخواهم زن من شوی.”

“جداً از من تقاضای ازدواج می‌کنی؟”

“البته. نمی‌خواهم پیش از آن که تو مال من شده باشی، بمیرم. همیشه در این رویا به سر می‌بردم که دست در دست تو وارد کلیسایی غرق در گل‌های سفید می‌شوم و تو از همه زیباتر بودی.”

“با لباس سفید؟”

“معلوم است! حالا دیگر مشکلی سر راحت نیست. بگذار چیزی برایت بگویم. دلم می‌خواهد بلافاصله بعد از ازدواجمان از تو بچه‌ای داشته باشم. هنوز دیر نشده. حالا که اسپرانزا از پیش ما می‌رود، باید مونسای برای خودمان داشته باشیم.”

تیتا نتوانست جواب پدر را بدهد. بغضی راه گلویش را بست. قطره‌های اشک بر گونه‌اش جاری شد. اولین بار بود که از شادی می‌گریست.

“این را بدان که نمی‌توانی قانع کنی که از این کار صرف نظر کنم. برایم سر سوزنی اهمیت ندارد که دخترم یا دیگران چه فکر می‌کنند. سال‌های زیادی را با این نگرانی که مردم چه خواهند گفت، هدر دادیم؛ از این پس هیچ چیز نمی‌تواند مرا از تو دور نگه دارد.”

در واقع تیتا هم از این که رابطه عاشقانه‌شان نزد مردم فاش شود، نره‌ای وا

همه نداشت. بیست سال آنگار به قول و قرار ی که با روسورا گذاشته بود، وفادار مانده بود؛ اما حالا دیگر بس اش بود. توافقتشان بر این اصل استوار شده بود که برای روسورا ظاهر بی نقص بودن از دواجش اهمیت حیاتی داشت و مهمتر این که دخترش در محیط مقدس خانواده بزرگ شود - فکر می کرد این تنها راه ایجاد یک بنیان اخلاقی استوار است. پدر و تیتا سوگند خورده بودند که در دیدارهایشان جانب احتیاط را رعایت کنند و راز عشقتشان را از دیگران پنهان نگه دارند. باید در نظر دیگران یک خانواده کاملاً معمولی جلوه می کردند. به این دلیل لازم بود تیتا از داشتن فرزند نامشروع چشم پوشی کند: در عوض روسورا طبق قرار و مدار، او را در بزرگ کردن اسپرانزا سهیم می کرد: وظیفه تیتا غذا دادن به بچه بود. و تعلیم و تربیتش را روسورا بر عهده داشت.

در این بده بستان، روسورا پذیرفت که به سهم خود با آنها رابطه دوستانه ای برقرار کند و دست از حسادت و شکایت بردارد.

در بیشتر موارد همگی مفاد این قرارداد را رعایت کردند، هرچند در مورد تعلیم و تربیت اسپرانزا کوچکترین موفقیتی به دست نیامد. تیتا می خواست اسپرانزا آموزشی سوای آن چه روسورا برایش در نظر گرفته بود، داشته باشد. هرچند این بخشی از توافق فیما بین نبود، اما تیتا سعی می کرد در لحظاتی که با اسپرانزا می گذراند، چیزهای دیگری جز آن چه مادرش به او می آموخت، یادش دهد. این لحظات، بیشتر روز به درازامی کشید، چون آشپزخانه مکان محبوب اسپرانزا بود و تیتا بهترین دوست و محررش به شمار می رفت.

در یکی از همین بعدازظهرها که در آشپزخانه می نشستند، تیتا خبردار شد که الکس پسر جان براون به اسپرانزا ابراز عشق کرده بود. اولین کسی که فهمید، او بود. از قرار، پسرک پس از سالها، در جشن مدرسه ای که اسپرانزا در آن درس می خواند، دختر را دیده بود. الکس دانشجوی سال آخر رشته پزشکی بود. با اولین نگاه مجذوب یکدیگر شدند. وقتی اسپرانزا برای تیتا تعریف کرد که

تمام جاننش زیر نگاه الکس مثل گلوله خمیری که در روغن جوشان غوطه می خورد، در تب و تاب بوده، تیتا دردم فهمید که این دو برای همیشه دلبسته یکدیگر شده اند.

روسورا هر کاری از دستش بر می آمد کرد تا از رسیدن آنها به هم جلوگیری کند. از همان وهله اول، بی پرده و قاطع مخالفتش را اعلام کرد. پدر و تیتا از اسپرانزا جانب داری کردند که این خود سرآغاز مبارزه ای سخت و تا پای جان برای هر سه آنان بود. روسورا با سماجت پشت سنگر خود ایستاد: پدر و تیتا پیمان را زیر پا گذاشته بودند: حق نداشتند این کار را بکنند.

این نخستین بار نبود که سر اسپرانزا دعوا می کردند، اولش سر مدرسه رفتن او بود، روسورا پافشاری می کرد که لازم نکرده دخترش به مدرسه برود. می گفت: وقت تلف کردن است. اگر قرار باشد اسپرانزا طبق سنت از مادرش نگه داری کند، پس دیگر نیازی به عقاید تجملی نداشت. چیزی که برایش لازم بود، فراگیری نواختن پیانو بود و آواز خواندن و رقصیدن. اگر استعدادش را صرف این هنرها می کرد خیلی بیشتر به حالش مفید بود چون می توانست سرشبها، روسورا را با این تفریحات سرگرم سازد، در عین حال با اجراهای جالب موزیک و رقص و آواز در مجالس و محافل اجتماعی، احساس افتخار و سرافرازی کند، در آن صورت همگان را مجذوب می کرد و در جمع بزرگان با روی باز پذیرفته می شد. پس از سه جلسه جرو بحث طولانی، عاقبت توانستند مجابش کنند که اسپرانزا علاوه بر آواز خواندن و رقصیدن و نواختن پیانو باید در نشست و برخاست با دیگران توانایی گفتگو درباره موضوعهای جالب و متنوع را داشته باشد و به همین دلیل باید به مدرسه برود. روسورا در نهایت اکراه موافقت کرد دخترش را به مدرسه بفرستد، اما تنها با این استدلال قانع شد که آموزش اسپرانزا به یادگیری مکالمات دلنشین و سرگرم کننده خلاصه نمی شد، بلکه در مدرسه با نور چشمی های بهترین طبقات اجتماعی پیدراس نگراس

محشور خواهد بود. اسپرانزا به بهترین مدرسه شهر فرستاده شد، با این قصد که سطح فکرش بالا برود. تیتا هم به نوبه خود درسهای گرانبهای به او آموخت: راز عشق و زندگی در آشپزخانه را.

پیروزی تیتا بر روسورا جلوی هر مجادله دیگر را گرفته بود تا هنگامی که پای الکس به میان آمد و موضوع وصلت با اسپرانزا را پیش کشید. روسورا وقتی دید پدر و تیتا سخت پشت قضیه ایستاده‌اند، از خشم دیوانه شد و با همه توانش مثل یک ماده شیر برای دفاع از چیزی که طبق رسم و رسوم حق قانونیش بود، آماده جنگیدن شد - دخترش باید تا دم مرگ همراهش می‌ماند. لگد زد، فریاد کشید، نعره سرداد، آخ و تف کرد، بالا آورد، خط و نشانهای آن چنانی کشید و برای اولین بار میثاقشان را شکست و تیتا و پدر را نفرین کرد و تمام آلامی را که از دست آن دو کشیده‌بود، به خودشان حواله داد.

محیط خانه تبدیل به صحنه جنگ شد. به هم کوبیدن درها یک کار پیش پا افتاده و هر روزی بود. خوشبختانه این بلبشو و جنگ اعصاب مدت زیادی به درازا نکشید، سه روز پس از آخرین و شدیدترین جنگ و دعوا میان دو خواهر، روسورا به علت مشکلات مزمن و عارضه حاد دستگاه گوارش جان سپرد. مرگ او در اثر ... چه فرقی می‌کند. بالاخره او مرد.

به وصال هم رساندن الکس و اسپرانزا بزرگترین کامیابی تیتا بود. چه افتخاری می‌کرد وقتی می‌دید اسپرانزا این چنین متکی به خود، باهوش، کامل، این همه خوشبخت و این همه با کفایت، و در عین حال یک خانم گل و یک زن به تمام معنی شده بود. حالا که با آهنگ والس "چشمهای جوان" در حال رقص با الکس بود، در جامه سفید عروسی از زیبایی می‌درخشید. وقتی آهنگ به پایان رسید، خانم و آقای لوبو، پاکویتا و خورخه برای گفتن مبارک باد به تیتا و پدر و نزد آنان آمدند.

"مبارک باشد، پدر و دخترت نمی‌توانست تا شعاع ده کیلومتری این دورو بر

شوهری بهتر از الکس پیدا کنند."

"بله، الکس براون دومی ندارد. افسوس که پیش ما نمی‌مانند. به الکس بورسیه تحصیلی تعلق گرفته. باید برای گرفتن دکترایش به دانشگاه هاروارد برود. همین امروز، بلافاصله پس از تمام شدن مراسم، عازم مقصد می‌شوند.

"چه بد شد، تیتا جان! حالا چه کار می‌خواهی بکنی؟" لحن پاکویتا کنایه‌ای زهر آلود داشت. "با نبودن اسپرانزا که دیگر نمی‌توانی تنهایی با پدر و توی این خانه بمانی. آه، راستی یادت باشد، پیش از آن که به جای دیگری اسباب‌کشی کنی، دستور تهیه دلمه قلقل با سس گردو را برایم بنویسی، چه ظاهر خوشگلی دارند."

دلمه‌ها نه تنها ظاهر خوشگل بلکه طعم عالی داشتند. تیتا هرگز این غذا را چنین خوشمزه از آب در نیاورده بود. دیسهای دلمه قلقل با افتخار به رنگ پرچم ملی تزیین شده بودند: سبزی از قلقلها، سفیدی از سس گردو و سرخی از دانه انار.

این دیسهای سه رنگ چندان دوام نیاوردند: در یک چشم به هم زدن کلکشان کنده شدند... چه مدت از آن هنگام گذشته بود که تیتا این احساس را داشت که مانند قلقلی در سس گردو توی دیس تک و تنها مانده، چون به خاطر نزاکت نمی‌خواست شکمو جلوه کند.

تیتا حیران بود که نمادند حتی یک دلمه در دیس را نشانه بی‌اعتنایی جماعت به آداب اجتماعی بداند یا این که دلمه‌ها واقعا معرکه شده بود.

مهمانان همگی شاد و سرخوش بودند. چه قدر تفاوت بود بین این مجلس و آن روز بد یمن عروسی پدر و روسورا که همه از مسمومیت غذایی بالا آوردند. امروز از آن اندوه و دل‌تنگی خبری نبود. همگان احساس کاملاً متفاوتی داشتند؛ باچشیدن دلمه قلقل در سس گردو، همگی همان احساسی را تجربه کردند که گرترو دیس پس از خوردن خوراک بلدرچین در سس گل سرخ به آن دست یافت.

این بار هم گرترو دیس اول از هم هوایی شد. داشت وسط حیاط به آهنگ 'کاپیتان محبوب من' با خوزه می رقصید و ترجیع بند ترانه را زمزمه می کرد. هر بار که به این قسمت آواز می رسید که 'ای ... یا ... یا ... یا کاپیتان محبوب من' دیرینه روزی را به یاد می آورد که خوان کاپیتان بود و برای اولین بار او را ملاقات کرد، حال و هوای آن روز در دلش زنده شد و تصمیم گرفت تا کار از کار نگذشته با شوهرش مجلس را ترک کند. با رفتن او کمر مهمانی شکست. مهمانان یکی پس از دیگری عذری آوردند و به بهانه های گوناگون نگاههای پر نیازشان را به یکدیگر دوختند و مجلس را ترک کردند؛ نوعروس و تازه داماد از این که با رفتن مهمانان می توانستند آزادانه جامه دانهایشان را بردارند و هر چه زودتر راه بیفتند، از خوشی در پوست نمی گنجیدند. قرار بود به مهمانخانه بروند.

تا تیتا و پدرو به خود بیایند، از آن همه مهمان، فقط خودشان و جان و چنچا باقی مانده بودند. همه جفت های حاضر در مجلس، حتی کارگران مزرعه، به این سو و آن سو رفته بودند!

تیتا و پدرو سخت کوشیدند تا توسن هوس را که سخت میل سرکشی داشت، لگام زنند، اما شعله اشتیاق چنان سرکش بود که زیر پوستشان خلید و بوی خواهش و عرق تمنا به بیرون نشت کرد. جان حس کرد و فهمید که وجودش آنجا زیادی است. پس خدا حافظی کرد و رفت. از رفتن او دل تیتا به درد آمد. وقتی به تقاضای جان پاسخ رد داد، او باید برای خود کس دیگری را پیدا می کرد، اما چنین نکرده بود.

بعد از رفتن جان، چنچا هم مرخصی خواست تا به دهکده اش برود: چند روزی می شد که شوهرش به ده رفته بود تا در آنجا خانه ای بسازد. حالا چنچا یک باره ویرش گرفته بود همین امشب او را ببیند.

برای اولین بار در زندگیشان تیتا و پدرو توانستند آزادانه نرد عشق ببازند. سالهای سال مجبور بودند همه گونه احتیاط به جا آورند مبادا کسی آنها را ببیند، مبادا کسی به آنها مشکوک شود، مبادا تیتا باردار شود، مبادا کسی سر و صدایشان را بشنود. اما اکنون همه این "مبادا" ها به پایان رسیده بود.

بی آن که نیازی به حرف زدن باشد، دست یکدیگر را گرفتند و به تاریکخانه رفتند. پیش از آنکه قدم به داخل اتاق بگذارند، پدرو تیتا را در آغوش گرفت و آهسته در را باز کرد و دید که پستو چه رخساری عوض کرده است. تمام اسبابهای زیادی ناپدید شده و تنها تخت برنزی بود که شاهوار در میانه اتاق قرار داشت. ملاقه و روانداز تخت از ابریشم سفید و مفرشی از همین رنگ کف اتاق را پوشانده بود. دویست و پنجاه شمع اتاق را که اکنون نام "تاریکخانه" برایش سخت بی مسما می نمود، نور باران می کرد. تیتا از این فکر که پدرو با چه مرارتی اتاق را به این شکل در آورده، سخت احساساتی شد. پدرو هم همین طور و با خود اندیشید تیتا با چه زرنگی، بی سرو صدا این همه کار کرده است. اشتیاق چنان وجودشان را در برگرفته بود که هیچ کدام متوجه نشدند در گوشه اتاق شمع ناچا آخرین شمع را روشن می کند و انگشت بر لب گویی به سکوت فرمان می دهد و آرام خارج می شود.

بعد از نوازش یکدیگر با میلی سوزان به هم خیره شدند و عنان به عشقی سپردند که این همه سال وجودشان را انباشته بود.

بازتاب نور میله های برنزی بالای تخت بر دیوار و زمزمه هایشان با صدای هزاران کبوتری که در آسمان بالای سرشان طواف می دادند، در هم آمیخته بود. حس ششمی به کبوتران اخطار می کرد که زمان ترک مزرعه فرارسیده است - همراه با کبوتران تمامی حیوانات دیگر نیز با گاوها، خوکها، مرغها، بلدرچینها، و اسبها از آنجا گریختند.

تیتا در بی خبری به سر می برد، شور عشقی را تجربه می کرد که چشمانش

را با آن که بسته بود به درخشش در آورد و گذرگاهی نورانی مقابل دیدگانش پدیدار شد.

آن گاه کلماتی را به یاد آورد که زمانی جان به او گفته بود: "اگر احساسی قدرتمند، تمام شمعهای وجودمان را یک باره روشن کند، نوری بس خیره کننده از آن بر می‌خیزد که شعاع تابش اش از دید ما فراتر می‌رود. آن گاه دالانی از نور پدیدار می‌شود و راهی را نشانمان می‌دهد که از لحظه تولد به بعد فراموش کرده بودیم و به سر منزل ازلی، نزد ملکوت اعلی فرایمان می‌خواند. روح آدمی همیشه طالب و آرزومند بازگشت به جایی است که از آن آمده؛ ترک کالبد خالی ... تیتا کوشید خود را در یابد.

نمی‌خواست بمیرد. می‌خواست بیشتر و بیشتر اوج اشتیاق را تجربه کند. این تازه آغاز کار بود.

سعی کرد آهنگ نفسش را آرام کند. تنها در آن هنگام صدای به هم خوردن بال آخرین کبوترانی را که پرواز می‌کردند شنید و سپس تنها طنین ضربان قلب خودشان را. صدای کوبش قلب پدر را می‌شنید. ناگهان صدا قطع شد. سکوتی مرگبار اتاق را فرا گرفت. تنها لحظه‌ای طول کشید تا بفهمد پدر مرده است.

با مرگ پدر این احتمال که بتواند بار دیگر آتش درون را شعله ور سازد، از میان رخت بر پست. شمعها نیز با او فرو مردند. می‌دانست گرمایی که اکنون احساس می‌کرد ذره ذره به سرما خواهد گرایید و اگر سوختی برای ایجاد حرارت به آن نرسد به سرعت از میان خواهد رفت.

به یقین پدر در لحظه‌ای که قدم به دالان نور می‌گذاشت، مرده بود. تیتا افسوس خورد که چرا او چنین نشد. دیگر امکان نداشت باز هم آن روشنایی را ببیند. چون دیگر هیچ احساسی نداشت. تا ابد یک و تنها در سایه تاریکی ابدی سرگردان می‌ماند. باید راهی پیدا می‌کرد. حتی اگر یک راه حل مصنوعی باشد. باید با افروختن آتش راه بازگشت به سر منزل مقصود و پیوستن به پدر را

روشن می کرد. اما پیش از هرچیز باید برای سرمای منجمد کننده ای که داشت قلبیش را قلیج می کرد، چاره ای می اندیشید. از جا برخاست و دوان دوان سراغ رو تختی عظیمی که در خلوت شبهای دیرگزر بیدار خوابیهایش به آن میل زده بود رفت و آن را به دور خود پیچید. رو تختی تمام مزرعه را پوشاند. تمام سه هکتار را. از گوشه قفسه یک دسته شمع بیرون کشید. این شمعها را جان به او داده بود. باید به بدنش سوخت زیادی می رساند. شمعها را از بسته در آورد و پشت هم خورد. هنگام فرودادن شمعها، چشمانش را روی هم فشار می داد و سعی می کرد بهترین خاطرات به یاد ماندنی با پدر و مادر را در ذهن به تصویر زنده کند. اولین بار که او را دید. اولین بار که دستشان به هم خورد، اولین دست گل سرخ، اولین بوسه، اولین نوازش، اولین بار که نرد عشق باخفتند. همین آخری کار ساز شد؛ شمع می که در دهان داشت با گرمای صحنه ای که در ذهنش شکل می گرفت روشن شد و سپس دالان نور پدیدار گشت. در آستانه گذرگاه، پر هیب نور افشان پدر و مادرش ایستاده بود. تیتا تردید نکرد و پا به دالان نور گذاشت و یکدیگر را تنگ در آغوش گرفتند و بار دیگر از آن یکدیگر شدند و باهم راهی بهشت گمشده، تادیکر هرگز جدا نشوند.

در این لحظه از پیکر فروزان تیتا و پدر و مادرهای آتشین باریدن آغازیدند. رو تختی عظیم را شعله ای در برگرفت که پهنه مزرعه را به آتش کشید. حیوانات به موقع از معرکه گریخته و از این دوزخ، جان به در برده بودند! تاریکخانه به آتش فشان خروشان بدل شده و گدازه و خاکستر به هر سو می پراکند. وقتی گدازه ها به اوج می رسیدند، منفجر می شدند و هزاران رنگین کمان می ساختند. از فرسنگها فاصله مردم شهرهای اطراف این منظره را می دیدند و گمان می بردند به افتخار جشن عروسی اسپرانزا و الکس مراسم آتش بازی برپاست. اما وقتی آتش باران یک هفته ادامه یافت، آمدند ببینند چه خبر است. گستره مزرعه را لایه ای از خاکستر به ضخامت چندین یارد پوشانده بود.

وقتی مادرم اسپرانزا از سفر بازگشت ، از تمام مزرعه تنها چیزی که یافت این کتاب آشپزی بود که هنگام مرگش برای من به ارث گذاشت ، که لابه لای هر برگ مکتوب دستور غذا ، حکایت این عشق به خاک رفته را باز می گوید .
می گویند ، از آن رو این زمین غنی ترین و بارورترین ، در تمام ناحیه است که در زیر لایه خاکستر آن هرگونه زندگی مجال هستی یافته است .

در دوران کودکی این اقبال خوش را داشتم که از میوه ها و سبزیهای خوش طعمی که در این زمین به بار می رسد ، بچشم . سرانجام مادرم یک مجموعه آپارتمانی کوچک در آنجا بنا کرد . پدرم الکس هنوز در یکی از همین آپارتمانها زندگی می کند . او امروز به خانه من می آید تا سالروز تولدم را جشن بگیریم . به همین مناسبت امروز شیرینی محبوبم رولت کریسمس را پخته ام . مادرم هر سال از این غذا برایم می پخت . مادرم ! در آشپزخانه اش چه بو و ب رنگ محشری داشت ، و وقتی رولت کریسمس درست می کرد ، چه قصه های دلنشینی می گفت ! نمی دانم چرا دست پخت من هیچ وقت مثل مال او از آب در نمی آید ، همین طور که نمی دانم چرا موقع آشپزی اشکم مثل جوی آب راه می افتد - شاید منم به پیاز حساسیت دارم . مثل خاله بزرگم تیتا که پیوسته زنده خواهد بود ، زنده تا هرزمان که هنوز کسی باشد که با دستورهای غذایی او آشپزی کند .

پایان